
کتابخانه
مجلس شورای ملی





یکی شاخ نورسته بر طرف جوی () همی‌ره بسر دارد این آرزوی

که روزی درختی شود بارور () وز او خلق را سایه افتد بسر

بجنبد همی از نسیم امید () امیدش دهد هر زمانی نوید

در آخر شود این نهال جوان () درختی ز پروردن باغبان

خدایا من آن شاخ نورسته ام (*) بامید مهر تو دلبسته ام

پدید آور نو بهارم توئی (*) برآرندهٔ برگ و بارم توئی

ز الطاف خود بهره ور کن مرا (*) پر از برگ و بار هنر کن مرا

(همایون)

مقدمه

بقلم آقای مایل
رئیس معارف کرمان

من همیشه طرفدار لزوم تجدید ادبیات بوده ام. پیوسته عقیده داشته ام که ادبیات یك ملت مثل یك آئینهٔ حساس باید از مظاهر عصر وزمان خود حکایت کند. بااینهمه تغییراتی که درتمام شئون زندگانی ما رخ داده نباید ادبیات زبان فارسی بحالت چند قرن پیش راکد بماند.

استعارات وکنایات وتشبیهات هر عصری باید در روی مفاهیمی باشد که تمام افراد معانی آنرا درجلو چشم خود داشته باشند - دلیل اینکه کمتر کسی ازگویندگان اخیر طرف توجه عامه واقع شده همین است که مشتریان کالای ادبیات دراین بازار متاع نوینی نیافته اند تا خریدار شوند. مضامین وترکیبات اکثر اشعار متأخرین همان است که از سالهای سال گویندگان شیرین زبان همه را ببهترین قالب الفاظ فارسی ریخته ودر دواوین جاوید خود بیادگار گذاشته اند

با عقیدهٔ فوق ناچارم که اعتراف کنم درهر دوره وعصری گویندگان متکلف باسرایندگان صاحب قریحه فرق بسیار دارند، آن یکی سعی میکند که با هزاران تصنع وتکلف کلمات را در پهلوی یکدیگر مرتب وآنهارا بقالب اوزان عروضی درآورده ردنبال هریك هم یك قافیه موزونی بگذارد که ازاندازه وقرینه خارج نشود واین دیگری بمنزله مرغ هزار دستانی است که از مشاهده اوضاع طبیعت وتأثیر هوای لطیف گلزار خلقت هرلحظه دستان نوی آغاز وترانهٔ تازه‌ای سازمیکند

آن یکی برای بکار بردن یك صنعت بدیعی تمام معانی را فدای الفاظ میکند واین دیگری هرچه احساس میکند همان را میگوید والفاظ را برای ادای معانی استخدام میکند. بالاخره گویندهٔ صاحب قریحه ازسرچشمهٔ عشق ومحبت سیراب وبقول شعر شیرین زبان شیراز: بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود - اینهمه قول وغزل تعبیه درمنقارش. پس برای دیگران شعرنمیگوید بلکه شعررا واسطهٔ اظهار سوز درونی خود قرار داده بدین وسیله حرارت سینهٔ خودرا تسکین میدهد

این قبیل اشعار هرچند مضامین آنها هم مکرر باشد چون بلسان فطرت گفته شده درنزد همگان مقبول است. این قبیل گویندگان چون ازروی درد مینالند آه آنها بی اثر نیست گفته هائی که ازسوز درونی حکایت میکند میتواند همه کس را تحت تأثیر خود قرار دهد

آقای همایون تجربه کار گوینده این دیوان یکی ازجوانان باذوقی است که آنچه گفته است از روی فطرت سلیم وقریحه خدا داد بوده وتکلفات شاعرانه را در گفتار ایشان راه نبوده است. درانجمن ادبی کرمان هریك ازغزلیات این گویندهٔ جوان خوانده شده همهٔ حضار را شیفته وفریفتهٔ لفظ ومعنای خود ساخته که همین معنی دلیل آنست که بقول مرحوم ایرج: شاعری طبع روان میخواهد * نه معانی نه بیان میخواهد

بجرأت میتوان گفت که روح پرشور خواجو ووحشی اززبان این جوان باذوق بسخن در آمده وباهمان حرارت وعشق معروف چون آتش سوزانی زبانه میکشد

درخاتمه بنام یکنفر عضو انجمن ادبی موفقیت دوست ارجمندم آقای همایون را درطبع این قسمت ازگفته های شیرین خود تبریك گفته وامید وارم درآتیه نیز موفق شوند که آثار مفید وجاویدانی از خود بیادگار گذارند که ازمفاخر بیشمار این عصرهمایون حکایت کند **یدالله - مایل تویسرکانی**

بقلم آقای آقا سید محمد هاشمی
مدیر روزنامه بیداری کرمان

غزلسرای معاصر

(سخنگوی جوان کرمانی)

آقای محمد تجربه‌کار که نام یعنی تخلص شعری وی همایون است یکی از جوانهای باریك اندیشه وچامه گویان خوش خوی و باشرم بشمار میرود که کمتر در میان همالان و یاران همنشین خود مانند دارد. وای بسا در سبك غزلسرائی پیشینیان نه تنها ازهمسران وهمگنان بلکه ازپیشقدمان وغزلسرایان همزمان خویش هم گوی برتری وپیشی ازمیدان مسابقه وپیشی ربوده باشد واگر نام وی در آگهی ها قهرمان سخنسرائی آنهم ویژه در چامه های عاشقانه نگاشته نشده سبب پاسنق وسهل انگاری است و یا مراعات دیگران وملاحظه کاری - گویندهٔ نامبرده از هرگونه سخنان شیوا دارد و بهترین گواه ونمونهٔ از هرگونه دفتر چامه وچکامهٔ بچاپ رسیدهٔ وی میباشد که در آغازآن این نارسا نگارش ما بچاپ میرسد

آقا محمد نامبرده فرزند آقای علی اکبر ومتولد در ۱۲۹۰ خورشیدی میباشد پدر در شهار پیشه وران بوده واین پسر درخانوادهٔ تربیت یافت که چندان با فرهنگ‌ودانش سروکاری نداشته‌اند ازینرو خود درخور ومستعد بود که پس ازپیمودن دانشپایه های دبستان ازچهارده یاپانزده سالگی زبان بچامه گوئی گشوده و تنها ازخواندن و اندیشه درگونه گون سخنان پیشینیان و استادان طبع را توانائی ومایه بخشوده وگفتار خود را پیرایه افزوده نخست بار که درهفت یاهشت سال پیش بانجمن ادبی هفتگی کرمان گام

نهاد از خواندن گفتار خویش ازآن آزرمی که در نهاد اوست شرمندگی بیش ازاندازه داشت. چون بخشهائی ازسخنان گفتهٔ خود راکه نمونهٔ اندیشه جوان وشور درونی بود برخواند نگارنده گوینده را بس درخور پیشرفت یافت. ازینرو با چاپ کردن چامه ها وچکامه های شیوا وسخنان نمکین وی در روزنامه بیداری از شرمساری وی که شعرخود را در خور نمیدانست و نمیخواند کاسته و تا اندازهٔ گوینده را دلگرم نمود

نگارنده هیچگاه ازاینگونه جوانان درخور پیشرفت تشویق وآفرین را دریغ نمیداشته وچشمم بچراغ وجود هریك روشن میشده وخودرا وظیفه دار میدانسته که بکلك وزبان کمك بپیشرفت علمی وادبی جوانان با استعداد بنماید وبدیهی است همواره دربیشتر جاهای ایران طبعهای بااستعداد بوده که باپیدایش اندك موجبی بیدار شده ومایهٔ که در نهان داشته اند بدید وآشکار میکرده اند - در کرمان هم دراین چند ساله جوانانی که قریحهٔ نویسندگی وشاعری داشتند پیدا شدند که تا اندازهٔ با فراهم آمدن موجبات بوی تازگی درگفتارشان پدید شد. نخست موجب جنبش اندیشهٔ آنان تحولات گوناگون زمان وعصر که خود بزرگترین بیدارکنندهٔ طبعهای خفته است بوده وسپس بزمها و انجمنهای کوچك ادبی که درآن بزمها ازکتب ادبی پیشینیان وآثار استادان سخن استفاده میشده و اینکار جوانانرا بگفتار پختهٔ پیران سنجیده سخن آشنا میکرده. دراین ضمن موضوعهائی هم مطرح میشده ومیان اعضاءآن بزمها ازاین راه یك مسابقهٔ ادبی همواره وجود داشته. نگارنده هم بنوبهٔ خود از راه درج وطبع برگزیده آثار اینگونه جوانان ایشانرا بجامعه معرفی میکرده. که اینکارهم بجای خود عامل بی تأثیری نبوده

سخن کوتاه . ازآنجوانان مستعد که عوامل گذشته در سخن وی تأثیری بسزا کرد همین همایون غزلسرا است که ازهرموضوع که درانجمن ادبی مطرح میشد ویژه غزل وافسانه های منظوم بخوبی ازعهده برمیآمد چنانکه خودرا مستوجب آفرین وستایش شنوندگان مینمود

گذشته ازعوامل نامبرده دربیش دراین چند سالهٔ اخیر تشویق ودلجوئی ودوستی وآفرین نمایندگان ادب دوست دولت از قبیل تیمسار سرتیپ سیاه ـ پوش فرمانده تیپ مستقل کرمان که ادیب اخلاقی وادب دوستی است درجامهٔ لشکری و طراز زیبای افسری و آقای بینش پیشکار مالیه شاعر شهیر که مقام ادبی ایشان از معرفی بینیاز است درباره ایشان مؤثر بوده

آری آقای بینش همایون را که بیشتر بنقاشی میپرداخت وبموجب ذوق فطری درآن صنعت طرفه وظریف تجربه کار شده بود بمالیه آورد وبدین کار گماشت

گرچه ریخت و منش وی برای چنین کارها مناسب نمینمود و همانگونه صنایع ظریف بیشتر با ذوق وی درست بود اما کسادی بازار قالی ازرونق کار نقاشان آن کاسته واین موجب شغل دیگری را برای این جوان ایجاب میکرد واندیشهٔ پیشکار مالیه وقت بیجهت نبود

بدیهی است بهر اندازه که عوامل گذشته در پیشرفت جوانهای مستعد مؤثراست دوچندان گرفتاری ونیازمندی مادی ویژه اگرمانند همایون ما چهار فرزندهم دراین سن داشته باشندآن استعداد را بجای خودواداشته وازپیشرفت آن جلوگیری میکند که: با بیند عیال و نیازمند مال را آسودگی محال است

بهرحال ازموضوع برون نروم ـ همایون بدانگونه که گفته شد گوناگون شعری میگفت تا آنکه شوری دگر در نهاد و سوزی نو در وجود وی افتاد و

یکباره بغزلسرائی پرداخت

ندانم شاعر جوان ما بچه موی وروئی دلداد وبچه کوئی سرنهاد (اگرهم بدانم موظف بگفتنش نیستم) که یکباره شوری دگر در سخنش پدید شد که عشق گوئی جان پرسوزی بدو داد وسینهٔ آتش افروزی . آری ـ نه گرفتار بود هر که فغانی دارد * نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد وآن نشان را دراطراف غزلهای همایون میتوان یافت

ازینروحتماً همایون ما اگر پیش از کسادی بازار غزل بسبك پیشینیان میبود اهمیت وی بیش مینمود ویژه اگر گرفتاریهای مادی و پا بندیها و نیازمندیها درکار نمیبود ودرمحیطی بزرگتر هم زندگانی میکرد. اینك باهمه گونه مانعی غزل میسراید و میگوید ومیآیدش ازعهده برون

درپایان چاپ دیوان ایشانرا که تنها باهمت شخص خودشان بوده وتوفیق انجام یافته اند بدیشان تبریك میگویم

هاشمی مدیر بیداری





بسم الله الرحمن الرحیم

منتخبات همایون

کرماني



غزلیات

(هدیهٔ عاشق)

آورم هدیه بنزد تو دل سوخته را * ردمکن هدیهٔ این عاشق دلسوخته را
هدیهٔ سوختگان غیر دل سوخته نیست * از من سوخته بپذیر دل سوخته را
عشق دم میدمد ازسینه دمادم شب وروز * تا کند تیزتر این آتش افروخته را
اشك وآهی که مرا هست نثار تو کنم * دهم از دست بعشقت همه اندوخته را
هنری جز هنر عشق نیاموخته ام * نکنم فکر هنرهای نیاموخته را
صبر هر دم بتنم پیرهنی میدوزد * من چو گل چاك زنم پیرهن دوخته را
جز همایون که خریده است بجان حسرت عشق * که خریدار بود یوسف بفروخته را

امید دوستی

ای روزگار رنجه مکن زین سپس مرا * رنج فراق ودوری معشوق بس مرا
گر پیش از این تحمل اندوه داشتم * نبود قرار وتاب وتوان زین سپس مرا
صیاد ازجفای توام ریخت بال وپر * آزاد کن برای خدا زین قفس مرا
تا گشته ام فریفتهٔ عشق نو گلی * دلریش کرده سرزنش خاروخس مرا
گویا رسد زشهر وفا کاروان عشق * کاید همی بگوش نوای جرس مرا
ازبس زناکسان و کسان دیده ام بدی * نبود امید دوستی ازهیچکس مرا
زآندم که دل بمهر رخ دوست داده ام * بر درد وغم فزوده شود هر نفس مرا
ازجور روزگار همایون مدار باك * زیرا که هست لطف خدا دادرس مرا

نسیم صبح - جنبش آب

ازمن متاب چهرهٔ چون آفتاب را * شیدا مساز عاشق بی صبر و تاب را
همچون خیال از نظرم تند میروی * ای یادگار عمر رها کن شتاب را
خون گریم از دو دیدهٔ بیدار روزوشب * کز من ربوده عشق تو آرام وخواب را
شیرین لبا زشور لبت هر که مست شد * بر لب کجا نهد لب جام شراب را
آهوی چشم مست تو سازد شکار شیر * افسون زاغ زلف تو گیرد عقاب را
اشکم بیاد روی توزد موج دردو چشم * آری نسیم صبح بلرزاند آب را
گیرم که بشکنی دل من عهد نشکنم * اندیشه از محك نبود زرّ ناب را
هر گه که یاد روی تو گریم بهای های * خجلت دهد دوچشمهٔ چشمم سحاب را
پیر خرد ببخت جوانم بگفت دوش * صرف هوس مساز زمان شباب را
عمر عزیز همچو حبابی است روی آب * بر روی آب نیست بقائی حباب را
آیند و میروند همایون چو ما بسی * باید که از ایاب بدانی ذهاب را

کشمکش مرگ و زندگی

بگذر پس از گذشتن ما از مزار ما ❀ روئیده لاله بین زدل داغدار ما
مائیم وخاك کوی تو وچشم اشکبار ❀ بنگر صفای این چمن وآبشار ما
مائیم آن درخت که در نوبهار عشق ❀ هر دم شکوفهٔ دمد از شاخسار ما
آویخت چون غبار دل ما بدامنت ❀ بر باد داد دست جفایت غبار ما
آوخ که روزگار مخالف قرار داد ❀ در بیقراری سر زلفت قرار ما
این آههای سرد بود آبروی دل ❀ وآن اشکهای گرم بود اعتبار ما
از اشکهای سرخ وسرسبز وروی زرد ❀ آماده کرده عشق خزان و بهار ما
هنگام آن بود که فلك مهربان شود ❀ گوئی زمانه خسته شد از کارزار ما
تاچند کشمکش بسر مرگ وزندگی ❀ آخر چه حاصل است از این گیرودار ما
گر عمر ما گذشت همایون مدار غم ❀ ماند زما حکایت ما یادگار ما

(شکوائیه)

بیگانه گشتی ایمه دیر آشنا چرا ❀ پیوند دوستی ببریدی زما چرا
گیرم که مست صحبت بیگانگان شدی ❀ کردی هزار عربده با آشنا چرا
هرشب کنم زدست فراقت خدا خدا ❀ اندیشه در دلت نبود از خدا چرا
ریزد همیشه اشك زحسرت بدامنم ❀ ای نور دیده غافلی از ماجرا چرا
باخندهٔ چو درد جهانی دوا کنی ❀ درد مرا نمیکنی آخر دوا چرا
باعاشقی چومن که سزاوار رحمت است ❀ دشنام وجور و عربده و ناسزا چرا
گفتی زخشم باتو چنین وچنان کنم ❀ جانا جفا وجور بر اهل وفا چرا
پندم مده که کارمن ازچندوچون گذشت ❀ درکارعشق اینهمه چون وچرا چرا
آهی زسوزسینه همایون ترا بس است ❀ چندین فغان و ناله وشور ونوا چرا

خورشید ـ آئینه

پاك میدارم زمهر ماهرویان سینه را ❀ بهر آن خورشید تابان خواهم این آئینه را
آری آری دل زمهر ماهرویان بر کنم ❀ تا کنم آئینهٔ رخسار جانان سینه را
ماه من گنجینهٔ دل سر بمهر مهر تست ❀ نشکنم زافسون گیتی مهر این گنجینه را
روز پیروزمن اندر روزگار خوشدلی است ❀ ورنه یکسان میشمارم شنبه وآدینه را
نوبهار آمد ببوی گل می دیرینه نوش ❀ تاتوانی چاره کردن انده دیرینه را
چون همایون هر که بنشاند درخت دوستی ❀ بر کند از بوستان دل نهال کینه را

چهارجهت

گر سایهٔ همای تو افتد بفرق ما ❀ ازآفتاب ومه نتوان داد فرق ما
ای ماه مهربان شبی افروز بزم عیش ❀ تا آسمان ستاره فشاند بفرق ما
ریزیم همچو ابر بهاران سرشك غم ❀ فریاد وآه ما چه بود رعد و برق ما
چون شیشهٔ که اوفتد اندر خم شراب ❀ ماغرق عشق گشته وعشق است غرق ما
درملك عشق چارجهت نیست جزیکی ❀ من باب احولی است دلا غرب وشرق ما

دل شکسته

گفتم از وصلت روا کن کام این دلخسته را
گفت مشکل دان گشودن عقده های بسته را
گفتم از هجران رویت طاقتم گردید طاق
گفت آری نیست طاقت عاشق دلخسته را
گفتم از خود رسته ام وصل تو دارم آرزو
گفت ترك آرزو میباید از خود رسته را
گفتم این دل حقهٔ راز تو باشد مشکنش
گفت قیمت بیشتر باشد دل بشکسته را

گفتم ازآسیب سیبت دل پر از خونم چونار
گفت بنگر خندهای این لب چون پسته را

گفتم اندر نوجوانی لرزم ازهجرت چو بید
گفت لرزاند صبا هر شاخهٔ نورسته را

گفتم از کویت گذر آهسته دارم چون نسیم
گفت نبود سستی از پی رفتن آهسته را

گفتم اندر سینهٔ سوزان دلی دارم چو شمع
گفت اسراری بود این نقطهٔ برجسته را

گفتم این گلدستهٔ رخسار خوبان را که بست
گفت بندد باغبان حسن این گلدسته را

گفتم اندر چهره ام نبود فروغی جز باشك
گفت آری نیست برقی جامهٔ ناشسته را

گفتم افتد تار گیسویت دگر بارم بچنگ
گفت پیوندی نباشد رشتهٔ بگسسته را

گفتم اندر فرقتت عمر همایون شد تمام
گفت نتوان هیچ باز آورد تیر جسته را

(موج بلا)

درآسمان عشق چومن یك ستاره نیست ❀ آوخ که مهر دردل آنماه پاره نیست
شبها بیاد روی چو ماهش بدامنم ❀ جز دانهای اشك فزون از ستاره نیست
جانم بلب رسیده زشوق لقای دوست ❀ افسوس کزدوابروی اویك اشاره نیست

جائیکه عشق پادشه ملك جان ماست ❀ بگذار نام عقل که او هیچکاره نیست
بیچاره گشته ام چه کنم ایخدا خدا ❀ بیمار عشقرا بجز ازمرگ چاره نیست
یاران زعشق چاك گریبان اومرا ❀ جز قلب چاك چاك و گریبان پاره نیست
اندوه گاهواره بلا دایه غصه شیر ❀ جز ناله کار کودك این گاهواره نیست
افغان و آه و نالهٔ قلب لطیف را ❀ تأثیری اندر آن دل چون سنگ خاره نیست
طوفان غصه موج بلا ناخدای غم ❀ کشتی شکسته بحر امل را کناره نیست
آرام جان وشادی دلهاست شعر من ❀ در گوش اهل دل به ازاین گوشواره نیست
یکباره جان فشاند همایون بپای دوست ❀ دیگر نیاز مند بعمر دو باره نیست

عالم عشق

بالا ورخ تو سرو وماه است ❀ دلجوئی ودلبری گواه است
بیچاره دلم در آن زنخدان ❀ افتاده چو یوسفی بچاه است
رخسار نکوی وگیسوانت ❀ یکباغ پر از گل و گیاه است
آن نرگس شوخ دلفریبت ❀ در کشور حسن بادشاه است
خواری مپسند بر دل من ❀ کاین عالم عشق وسوز وآه است
گر شانه زنی بزلف شبرنگ ❀ روز من وعالمی سیاه است
آوخ زدلت که همچوکوه است ❀ آه ازدل من که همچو کاه است
گفتم دهنت بغنچه ماند ❀ خندید لبت که اشتباه است
از عشق تو دم زند همایون ❀ هرچند که زار و بی پناه است

آشیانهٔ زاغان

هنوز بادگران یار یارودمساز است ❀ هنوز با من دلداده برسر ناز است
هزار لحن مخالف سرود باعشاق ❀ هنوز ساز جمالش بلند آواز است

یك نگاه دوچشمش برد هزاران دل ❁ قسم بعشق که این سحر نیست اعجاز است
هزار عاشق سرگشته دارد از هرسو ❁ از آنکه درهمه خوبان بحسن ممتاز است
زدست رفتهٔ از پا فتاده در ره عشق ❁ بچشم مردمی ار بنگری سرافراز است
مبند نام بزرگی بخویشتن بدروغ ❁ که چشم و گوش خلایق درین زمان باز است
زطعنه های حسودان دلا زیانی نیست ❁ مرا که طبع سخن سنج نکته پرداز است
بآشیانهٔ زاغان دگر نگیرد جای ❁ همای طبع همایون بلند پرواز است

(گریه مجنون ـ درس عشق)

ماراز عشق روی تو در دیده خواب نیست ❁ در دل قرار و در تن بیتاب تاب نیست
در آندلی که وصل تورا خواست تاب نه ❁ در دیدهٔ که روی تورا دید خواب نیست
تا پیچ و تاب حلقهٔ زلف تو دیده ام ❁ آسوده خاطرم شبی ازپیچ وتاب نیست
مارا که از پیالهٔ عشق تو سرخوشیم ❁ حاجت ببانگ مطرب وجام شراب نیست
تا چهره آب دادهٔ ای ترك مست من ❁ نبود دلی کز آتش حسرت کباب نیست
ما از کتاب حسن تو خوانیم درس عشق ❁ در کیش اهل راز به ازاین کتاب نیست
مائیم پاکباز و تو پاکیزه دامنی ❁ حاجت بناز وعشوه وجور وعتاب نیست
صحرانشین زگریهٔ مجنون کناره جوی ❁ کاین سیل اشك اوست که آیدسراب نیست
از طعنهٔ حسود همایون مدار غم ❁ مه را بچرخ باك زبانك کلاب نیست

حقیقت ـ مجاز

روی تو زوصف بینیاز است ❁ بالای تو رشك سرو ناز است
کالای تو ناز و دلربائی ❁ سرمایهٔ عاشقان نیاز است
در سحر وفسون وغمزه وناز ❁ جادوی تو صاحب امتیاز است
با آنکه لبان تست خاموش ❁ سرچشمهٔ صد هزار راز است

عشق تو گرفته ملك دل را ❁ اینك بخیال تركتاز است
عشق تو حقیقت است و دیگر ❁ بر هرچه نظر کنم مجاز است
هر بنده که سر بپایت افکند ❁ در نزد خدای سرفراز است
هرجا نوری بغیر انسان ❁ از دشمن خود در احتراز است
غافل مشو ای جوان که دنیا ❁ پیر است ولیک بچه باز است
تا بندهٔ عشق شد همایون ❁ در چرخ کمال شاهباز است

(دست شکسته وبال گردن است)

دلرا زدست عشق تو یکدم مجال نیست ❁ آنجا که عشق تست مجال خیال نیست
ای سروناز خون خلایق حرام هست ❁ ای نوردیده کشتن مردم حلال نیست
صیاد دهر گرچه مرا از قفس رهاند ❁ پروازچون کنم که مرا پرّ وبال نیست
زآنجا که ناز وعشوه وبیداد خوی تست ❁ مارا زبخت خویش امید وصال نیست
جانا مرا نگاه تو از راه میبرد ❁ عاشق اسیر دام خط وزلف وخال نیست
مشکن دلم بناز که دست شکسته ام ❁ پیوسته جز بگردن لطفت وبال نیست
پرواز کن بچرخ همایون که این جهان ❁ درخورد چون تو طایر فرخنده فال نیست

(عشق پاك)

عشق من ودامن تو پاك است ❁ از طعنهٔ این وآن چه باك است
بگذار گمان بد که مارا ❁ آئینهٔ دل زگرد پاك است
شب تا بسحر مرا سر وکار ❁ با ناله وآه دردناك است
پیوسته بدست بیقراری ❁ پیراهن صبر چاك چاك است
ای جان جهان چه آرزوها ❁ کز دست غمت بزیر خاك است
تا زنده بعشق شد همایون ❁ آسوده دل از غم هلاك است

))[شاخهٔ حسرت - برگ وبار اندوه](

خوشباش که موسم بهار است * هنگام صفای لاله زار است
در هر چمنی و جویباری * بوی گل و نغمهٔ هزار است
هر دیده بروی شاهد گل * هر گوش ببانگ آبشار است
وآن شاخ شکوفه همچو مستان * در دست نسیم بیقرار است
ای ساقی عاشقان بیاور * زآن باده که چارهٔ خمار است
کز دوری نو گلی دل من * پیوسته چو لاله داغدار است
دل غرقهٔ دست شسته از جان * واندوه چو بحر بیکنار است
آن شاخهٔ حسرتم که بر من * اندوه زمانه برگ وبار است
دلسوخته ام چو نای وزین سوز * کارم همه ناله های زار است
فریاد وفغان که اندرین باغ * هر جا که گلی اسیر خار است
جان رفت وقرار رفت وتن رفت * دل باز زدوست شرمسار است
میکوش بعاشقی همایون * باکار جهان تورا چه کار است
خوشباش از آنکه نام نیکت * در دفتر دهر یادگار است

✿(عشق - آبرو - رنگ و بو)✿

ایدوست دارمت ز دل وجان و دیده دوست * زیرا وهر آنچه جور و جفا میکنی نکوست
دارم دلی زدست فراق تو دردمند * آنهم اسیر عشق و گرفتار آرزوست
کام از لبت ندیدم و جانم بلب رسید * سرگشته ام که باز دلم گرم جستجوست
ناکامی است بارد رخت امید وعشق * بیچاره کام دل طلبی این چه گفتگوست
عشق تو آبروست که میدارمش عزیز * چیزیکه پیش کس نتوان ریخت آبروست
دراین چمن زعشق گلی خار گشته ام * آوخ که زندگانی ما صرف رنگ وبوست

رسوای شهر گشت همایون زعشق یار * لیکن هنوز بر سر سودای مهر اوست

✿« بخیال تو خوشم »✿

گرچه مانند تو در شهر بزیبائی نیست * همچو من نیز در آفاق بشیدائی نیست
پیش رخسار تو گر ماه نهان شد نه عجب * دید بالاتر ازاین خوبی وزیبائی نیست
گل بو یای منی بلبل گویای توام * به ازاین شیوهٔ گویائی وبویائی نیست
بتوانائی عشقت قسم ایمایه جان * در تن خستهٔ من تاب وتوانائی نیست
چون وصال تو نباشد بخیال توخوشم * باکم ازروز فراق وشب تنهائی نیست
دست درخون من آلای که خون دل خصم * درخور آنکه بدان دست بیالائی نیست
هر سری دربی سودای جهان است ولی * غیر سودای تو دراین سر سودائی نیست
بی رخ وزلف ولب وچشم تو درجان ودلم * طاقت وحوصله وصبر وشکیبائی نیست
دل بدیدار دلارای تو هر کس که نباخت * بدو چشم تو دراو جوهر بینائی نیست
عالم از حسن خدا داده بیاراستهٔ * نه عجب گر بدلت میل خودآرائی نیست
ماه را با رخ نیکوی تو زیبائی نه * سرورا با قد دلجوی تو رعنائی نیست
بگشا بر رخ عاشق در بستان جمال * باغبان مانع تفریح تماشائی نیست
آسیائی بت من با رخ مهر انگیزت * آبرو دررخ خوبان اروپائی نیست
بهمین شیوه همایون سخن ازعشق نکوست * غیرازین شیوه بدین خوبی وشیوائی نیست

اقبال بدانائی نیست !!

بیش ازاینم بخدا صبر وشکیبائی نیست * بیم بدنامی واندیشهٔ رسوائی نیست
جامه گرچاك زنم سرزنشم نیست روا * زآنکه درعشق بتان صبر وشکیبائی نیست
من که درعشق دل و دیده بدریا زده ام * چاره ام غیر دل ودیدهٔ دریائی نیست
زاهدا درسرمن آنچه نمیخواهی هست * واعظا در دل من هرچه تو فرمائی نیست

جای او درهمه جا هست وبجائی نرود ❊ زآنکه آن دلبر ما دلبر هر جائی نیست

ما بدیوانگی وعشق رسیدیم بدوست ❊ بروایخواجه که اقبال بدانائی نیست

مرد حق باش که این ورد ریائی بحرم ❊ کمتر از نغمهٔ ناقوس کلیسائی نیست

دست در گردن معشوق ودولب برلب جام ❊ عشقبازان را اندیشه ز رسوائی نیست

من همانروز که دلرا بتو دادم گفتم ❊ عاشق دلشده دربند تن آسائی نیست

هرچه رای تو بود ازدل وجان خورسندم ❊ پایداران وفارا سر خودرائی نیست

باده پیمایم و اندر حرم وصل توام ❊ حاجت رنج ره وبادیه پیمائی نیست

شوری از منطق شیرین همایون دارد ❊ ورنه طوطی بچنین نطق وشکرخائی نیست

(وقتی رسیدهٔ که گذشته است کار من)

دیشب بیاد روی تو اشکم برو بریخت ❊ عشق تو آبروی مرا رو برو بریخت

باآب دیده ریخت برخسار خون دل ❊ گفتی مگر شکوفه زباران فرو بریخت

تنها نه خون دل عرق وآبرو واشك ❊ یکباره درفراق تو ازچارسو بریخت

آوخ که هیچ چاره ندارد بغیر مرگ ❊ زهری که دهر بی تومرا در گلو بریخت

وقتی رسیدهٔ که گذشته است کار من ❊ آه وفغان چه سود که آب ازسبو بریخت

من از هوای عشق تو درآب وآتشم ❊ کاین عشق خاك غم بسرم کو بکو بریخت

باآنکه عقل مسئله عشق حل نکرد ❊ خونهای خلق برسراین گفتگو بریخت

درخاك کوی دوست زدلدادگان زار ❊ بسیار آبروی که چون آب جو بریخت

چون شانه زد بزلف پریشان مشکبوی ❊ بس جان ودل که ازسرهر تارمو بریخت

ازهیچکس مجوی همایون مراد دل ❊ رسوا شد آنکه پیش کسان آبرو بریخت

(باغ - شبنم)

زلفین سیاه درهم انداخت ❊ آشوب میان عالم انداخت

غوغا بفلك رسید و گفتند ❊ آوخ که دوفتنه درهم انداخت

دل کشتهٔ تیر غمزه گردید ❊ ترکش چو برابروان خم انداخت

شرم گل چهره اش بهر صبح ❊ برعارض باغ شبنم انداخت

از حسرت سنبلش بنفشه ❊ خود را بلباس ماتم انداخت

از آب دو دیده عاشقان را ❊ در آتش محنت وغم انداخت

در عشق رخش دل مرا اشك ❊ زآتش برهاند ودر یم انداخت

از نغمهٔ عشق او همایون ❊ شوری بمیان عالم انداخت

«(هر آنچه ماتم گله است گرگ را عید است)»

اساس کهنه برافکن که دور تجدید است ❊ اوان بیم گذشت وزمان امید است

توهم بطرز جدیدی اداره کن خود را ❊ که روزگار کهن دم بدم بتجدید است

جهان تازه ونو نزد شیخ کهنه پرست ❊ همان حکایت خفاش ونور خورشید است

هرآنکه پا بگذارد بفرق موهومات ❊ بهردمش زخدا صد هزار تأیید است

زرنج ومحنت ما راحت است خصم وطن ❊ هرآنچه ماتم گله است گرگ را عید است

چوطفل نیستی ای جان من زهیچ مترس ❊ برای کودك نادان نوید وتهدید است

توخود بکوش که جمشید وداریوش شوی ❊ چه فخرا گر بدرت داریوش وجمشید است

بقدر وسع خرد مند هست هر فردی ❊ خرابی همه عالم زدست تقلید است

نفوس باید تا مملکت شود آباد ❊ بقای جامعه از کثرت موالید است

تو اختیار نداری که جاودانی مانی ❊ وگرنه ملك خداوند ملك جاوید است

نیاز ومسکنت ما زجهل وغفلت ماست ❊ نه جرم اختر بد نی گناه ناهید است

هرآنکه مرد همایون مراد حاصل کرد ❊ که زندگانی ما صرف بیم وامید است

گوش‌شنوا چشم حقیقت نگری نیست

در شهر چو من عاشق شوریده سری نیست * کس را ز من بی‌سر و سامان خبری نیست
هر چند بهر کوی دلارا صنمی هست * غیر از سر سودای تو در هیچ سری نیست
سودای تو برده است ز دل بیم و امیدم * دیگر بسر اندیشهٔ سود و ضرری نیست
جز شور و شر عشق تو ای خسرو شیرین * در حلقهٔ عشاق دگر شور و شری نیست
ایدل حذر از غمزهٔ چون تیر دلارام * کش هیچ بجز سینهٔ عاشق سپری نیست
از هر خطری جست دلم جز خطر عشق * همچون خطر عشق بعالم خطری نیست
جز جاهل خودبین که ندارد خبر از حق * بی زمزمهٔ وحدت حق جانوری نیست
جائیکه برآید شرر از سنگ بیابان * حقا که دلی نیست که در او شرری نیست
از آتش و آبست عیان جلوهٔ یزدان * خالی ز وجودش بجهان خشک و تری نیست
سر تا سر عالم اثر صنع خدائی است * وز اینهمه اندر دل جاهل اثری نیست
ذرات دو عالم همه در رقص و سماعند * گوش شنوا چشم حقیقت نگری نیست
بر بی‌ادبان خورده نگیرند بزرگان * کز عیب کسان پرده گرفتن هنری نیست
از ذکر بد خلق نگهدار زبان را * کز مردم بدگوی بگیتی بتری نیست
مرغی بود انسان حقیقی بحقیقت * کورا بجز از علم و عمل بال و پری نیست
از شور و نوا شهرهٔ شهرم چو همایون * در شهر چو من عاشق شوریده سری نیست

(سویدای دل عاشق)

رخت دل میبرد بسکه زیباست * کجا دل از رخ زیبا شکیباست
نگارا ناز کن چون نازنینی * که ناز از نازنینان خوب و زیباست
دوتا کرده است قد عاشقان را * دو ابرویت که اندر حسن یکتاست
چه غم گر عالمی بر فتنه باشد * که مجنون بر سر سودای لیلاست

بچشم من نظر کن تا ببینی * که خورشیدی در این آئینه پیداست
ز آه و اشک و خون و رنگ و رخسار * سویدای دل عاشق هویداست
دلم سرگشته گردد همچو پرگار * ولی در نقطهٔ غم پای برجاست
همایون را مدام از عشق دلدار * دو چشم خونفشان مانند دریاست

«[عذر بالاتر از گناه چیست]»

جلوه گر شد رخش که ماه اینجاست * دهنش گفت اشتباه اینجاست
گفتمش مشتری مهر توام * گفت خاموش باش ماه اینجاست
زنخش یوسف دل از ره برد * آری آری نشان چاه اینجاست
دلبرا بر دلم جفا مپسند * یکجهان سوز و عشق و آه اینجاست
کی ز کوی تو روی برتابم * که مرا در جهان پناه اینجاست
رو بسوی شرابخانه کنید * ای حریفان که خانقاه اینجاست
ای گدایان ملک و دولت عشق * بشتابید بادشاه اینجاست
جز ره عشق دوست راهی نیست * مژده ای رهروان که راه اینجاست
خود بدی کردن و ز حق دیدن * عذر بالاتر از گناه اینجاست
نیکخواه آنکه منعت از بد کرد * نیکی یار نیکخواه اینجاست
شد همایون گدای درگه دوست * تا بدانست عز و جاه اینجاست

(گل بیخار)

اندر این شهر پریروی دلازاری هست * که دمادم ز جفایش بدل آزاری هست
در فراق رخ و گیسوی چو روز و شب او * از سفید و سیهم روز و شب انگاری هست
بگل و سنبل و شمشاد نمیپردازم * تا مرا بارخ و گیسوی و قدش کاری هست
همه کالای جهانرا شده بازار کساد * عشق را مشتری و رونق بازاری هست

نیست در دیدهٔ صاحبنظران جز دل پاك ❁ گر بگلزار دو عالم گل بیخاری هست
باغ و گلزار جهان جای تماشائی نیست ❁ که بهرجا قفس مرغ گرفتاری هست
رازداران همه رفتند و کسی نیست بجای ❁ دل ما هست اگر محرم اسراری هست
در بر بیخردان عرض هنر چند کنی ❁ گوهر خود ببر آنجا که خریداری هست

هر مرغ خوش نواست گرفتار درقفس

آثار عشق هرچه بپوشم عیانتر است ❁ چون داستانم از همه کس داستانتر است
حکمت روانتر است تن از روان من ❁ مهر تو در عروق من از خون روانتر است
این عشق جانگداز که در دل نهادهٔ ❁ ز آتش فشان بسینه ام آتش فشانتر است
خلقند با خبر ز برون و تو از درون ❁ بر تو عیانتر آنچه بمردم نهانتر است
از من که باتو مهر کنم در ازاء کین ❁ هرگز گمان مدار کسی مهربانتر است
هر مرغ خوش نواست گرفتار درقفس ❁ آن بی زبانتر است که خامش زبانتر است
بنگر همایرا که قناعت چو پیشه ساخت ❁ از مرغها تمام بلند آشیانتر است
آخر دل مرا هدف تیر غمزه کرد ❁ آن دلبری که از همه ابرو کمانتر است
هر بحر بیکرانه که باشد در این جهان ❁ دریای عشق دوست از آن بیکرانتر است
طعن رقیب ودوری معشوق خوبروی ❁ ازمرگ ناگهان بخدا ناگهانتر است
گفتی گرانتر از همه باری است بار عشق ❁ سربار طعن دشمن از آنهم گرانتر است
دردی بروزگار چو درد فراق نیست ❁ از آنچنان که فرض کنی آنچنانتر است
در وصف روی دوست همایون بینوا ❁ طبعش ز آب دیدهٔ عاشق روانتر است

(مجمع عشق)

از خم زلف تو ما را گله نیست ❁ نیست یکدل که درین سلسله نیست
خون شد از حسرت لعلت دل من ❁ لیکن افسوس که جای گله نیست

بتو از هر دو جهان مشغولم ❁ غیر مهر تو مرا مشغله نیست
من که دلدادهٔ آهوی تو ام ❁ باکم از حملهٔ شیر یله نیست
روی تو روشنی چشم من است ❁ حاجت روشنی و مشعله نیست
جز از شور لب شیرینت ❁ درجهان شور وشر وولوله نیست
هر که داخل شده درمجمع عشق ❁ باکش از خارجه و داخله نیست
ناصح از عشق رخش بیتابم ❁ پند کم ده که مرا حوصله نیست
جز همایون وفادار کسی ❁ در ره عشق ووفا یکدله نیست

سراچهٔ دل

دل برد و اختیار وجودم بدست اوست ❁ دست از سرم بدار که دل پایبست اوست
اندیشهٔ نمیکنم از مرگ وزندگی ❁ زیرا که زندگانی ومرگم بدست اوست
مستی و عاشقی نبود اختیار من ❁ هر فتنهٔ که هست زچشمان مست اوست
ازعشق ماست حسن وی افسانه درجهان ❁ گر ز آنکه بشکند دل ما راشکست اوست
آمد خیال او وخیال جهان برفت ❁ ایدل سراچهٔ تو مکان نشست اوست
هرگز گمان مدار که گردیم هوشیار ❁ ز آنرو که شورما زشراب الست اوست
عیش مدام ومستی وشور ونوای ما ❁ ازشوق آن دو لعل لب می پرست اوست
هرکس که دل نباخت همایون بقامتش ❁ نالایقی زهمت کوتاه پست اوست

[چشمهٔ حیوان]

دل لاله صفت خون شد زآن غنچهٔ خندانت ❁ دریاب که میمیرم بر چشمهٔ حیوانت
گفتی که شمیم ورد آفاق معطر کرد ❁ یا باد صبا آورد بوئی ز گلستانت
ای زینت ایوانها پابست غمت جانها ❁ درروی تو حیرانم چون صورت ایوانت
هرگز نکشم جانا پا از سر کوی تو ❁ تاجان بود اندرتن دست من ودامانت

داد دل مسکین را بی شبهه که میگیرم * گرز آنکه رسد دستم بر سیب زنخدانت
فارغ زغم گیتی یکلحظه چو بنشینم * صد فتنه بپا خیزد از قامت فتانت
پیراهن مستوری زد تا بگریبان چاك * آنرا که نظر افتاد بر چاك گریبانت
ناچیز بود جانم تا بر تو بیفشانم * تو جان جهان باشی جانها همه قربانت

ساحت باغ ـ فروردین

مژده ایدل که بهار آمد و فروردین است * طرف بستان ز گل و سبزه بهشت آئین است
دامن کوه پر از نسترن ولاله و گل * ساحت باغ پر از یاسمن و نسرین است
باغ از سرو وصنوبر بدل کشمیر است * راغ از لاله و گل رشك تتار و چین است
بوی سنبل بمشام دل عارف ز نسیم * خوشتر از رایحهٔ طرهٔ حور العین است
مردمان بهر تفرج ره صحرا گیرند * که هوا مشك فشان باد عبیر آگین است
ساقیا بادهٔ گلرنگ بده ز آنکه چمن * همچو رخسار تو از لاله و گل رنگین است
دانی ایشوخ پریچهره که در فصل بهار * میل مستان بمی تلخ ولب شیرین است
ما همایون بهمه خلق بخوبی نگریم * چونکه بد دیدن خلق از نظر بد بین است

(مهد تربیت)

امروز غیر سعی وعمل هیچ چاره نیست * هیچ است مرد اگر بجهان هیچکاره نیست
نادانی است علت ذلت برای خلق * جانا گناه طالع وجرم ستاره نیست
گفتی سواره نیست بفکر پیادگان * گویم پیاده ازچه بهمت سواره نیست
ایدل نصیحتی کنم آویز گوش کن * در گوش هوش خوشتر ازاین گوشواره نیست
با تیشهٔ وفاق بکن ریشهٔ نفاق * در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
آن کو بجهل منکر اعجاز انبیاست * بسیار واضحست که خود هیچکاره نیست
صد معجز دروغ ببندد بخود ولی * در دست او بجز ورقی پاره پاره نیست

گاهی خیال آن بدل و گه خیال این * آخر سرای دل زبرای اجاره نیست
در مهد تربیت بجوانی مقیم باش * طفل حیات را به ازاین گاهواره نیست
تا چند گوشه میزنی ایدل باین وآن * خاموش شو که بحر سخن را کناره نیست
کاری بصرف حرف همایون نمیشود * امروز غیر سعی وعمل هیچ چاره نیست

☼| سیاحت دل |☼

رنجی که باشد از طرف دوست راحت است * مرهم زغیر دوست نمك بر جراحت است
ما را یکی است صبح وصال وشب فراق * کاندر زمانه شادی وغم رنج وراحت است.
گر من زعشق شهرهٔ شهرم غریب نیست * آن یوسف عزیز زمصر ملاحت است
ایدل چه همتی است شهیدان عشق را * چون بذل جان بدوست کمال سماحت است
آن طره شام مظلم دلهای خسته است * وآن چهره مهر انور صبح صباحت است
بیدار تا سحر همه شب عاشقان ولی * درخوابگاه ناز تو را استراحت است
درچین وتار زلف تو چون آهوان چین * عمری درازهست که دل درسیاحت است
سوسن بباغ از آن شده باده زبان خموش * کز مدحت تو لال زبان فصاحت است
نرگس زشرم روی تو انداخت سر بزیر * گل را دریدگی بچمن ازوقاحت است
خورشید را که نیست برخشندگی نظیر * دعوی حسن با چو تو ماهی قباحت است
باد صبا پیام همایون رسان بدوست * هرگه ترا گذار بر آن کوی وساحت است

(مردی بکلاهی نیست)

درانجمن خوبان مانند تو ماهی نیست * مارا بچنین دعوی حاجت بگواهی نیست
ای اختر تابنده خورشید تو را بنده * چون روی تو رخشنده مهری نه وماهی نیست
دل محو خیال تو مشتاق وصال تو * درباغ جمال تو گل هست و گیاهی نیست
جانهاست بقربانت زین پستهٔ خندانت * جز چاه زنخدانت پیداست که چاهی نیست

گفتم که بشیدائی در زلف تو آویزم ❀ افسوس که دلها را در زلف تو راهی نیست
با تیغ جفا جانا خون همه را ریزی ❀ ما را بجز از مهرت جرمی و گناهی نیست
بس بیکلهان باشند سر گشته بکوی تو ❀ پیداست که در عالم مردی بکلاهی نیست
درویشم و با عشقت از شاه نیندیشم ❀ در کشور آزادی درویشی و شاهی نیست
خلقی زپیت آیند بیچاره وسر گردان ❀ بهرچه بر ایشانت از مهر نگاهی نیست
شاهنشه دورانیم در ملك وفا داری ❀ جز لشکر غم ما را آوخ که سپاهی نیست
گویند حذر داری از آه گرفتاران ❀ درسینهٔ سوزانم افسوس که آهی نیست
رحمی که همایون را غیر از سر کوی تو ❀ ایدوست درین عالم مأوی و پناهی نیست

«[در شاهوار]»

لعل گرانبهای تو جانا بها نداشت ❀ آن چشم مست در طلب جان بهانه داشت
تا شور عشق روی تو افتاد در سرم ❀ آسوده‌ام زمطرب وچنگ وچغانه داشت
چشمت بقصد کشتن ما تیغ بر گرفت ❀ زلفت پی شکنجهٔ دل تازیانه داشت
آشفته گشته زلف سیاه خمیده ات ❀ از بسکه بار خسته دلان روی شانه داشت
هر زاهدی که دعوی پرهیز مینمود ❀ دیدم بخفیه شاهد و جام مغانه داشت
معلوم شد که سبحهٔ صد دانه دام بود ❀ و اندر نهان بخم عنب دانه دانه داشت
صیاد بین که در قفس غم اسیر کرد ❀ مرغی که طرف باغ طرب آشیانه داشت
گوئی زما نداشت خبر وزحدیث ما ❀ آنکس که چشم مهر زدور زمانه داشت
در فصل گل شراب بنوشید آشکار ❀ شب تا بصبح بلبل باغ این ترانه داشت
پایان کار گشت چو من خانمان بدوش ❀ آن کو کنار خانهٔ معشوق خانه داشت
یکدم روا نداشت بمن وصل خویش دوست ❀ تا اشك غم زهجر برویم روانه داشت

درمقدم تو دبخت همایون چو جان خویش ❀ هر در شاهوار که اندر خزانه داشت

[ظل همای]

مرا جان بود بتن زشوق لقای دوست ❀ نمیرم که زنده ام زآب بقای دوست
زعالم رمیده ام جفاها کشیده ام ❀ ندیده است دیده‌ام بغیر از لقای دوست
گذشتم ز گیرودار ندارم بروزگار ❀ بدل جز هوای یار بسر جز وفای دوست
نباشم بمهر سست کنم ترك جان درست ❀ که بوده است از نخست سرم خاکپای دوست
کی از جان حذر کنم چو بروی گذر کنم ❀ که خواهم نظر کنم رخ دلربای دوست
برنج و بلا خوشم اگرچه در آتشم ❀ جفاها همی کشم زدشمن برای دوست
زپا اوفتاده ام دل از دست داده ام ❀ نباشد اراده ام بغیر از رضای دوست
درین دل بهر نفس بود عشق یار وبس ❀ نگنجد خیال کس بخلوتسرای دوست
همایون زتیغ تیز ندارد سر گریز ❀ که دارد سر عزیز بظل همای دوست

(خیال بد مکن ما پاکبازیم)

تو گر ماهی چه باشد این کلاهت ❀ که کاهد زحسن روی ماهت
سیه شد روزگارم چون شب تار ❀ فغان از فتنهٔ چشم سیاهت
کمان ابرو عجب بی باك و مستی ❀ نمیباشد حذر از تیر آهت
کشی ناحق مرا با تیر مژگان ❀ نباشد هیچ پروا از گناهت
نگاهی کن که دل گردد طربناك ❀ دریغ از من چرا داری نگاهت
خیال بد مکن ما پاکبازیم ❀ پریشان خاطرم زین اشتباهت
بسوی آنکه بر من بگذری تو ❀ شوم پیش از گذشتن خاك راهت
بگو با آن رقیب ای باد شبگیر ❀ که لعنت بر تو وبر رسم وراهت
بغیر از آنکه خود را خوار کردی ❀ چه افزودی زفتنه قدر وجاهت

مخور از بی پناهی غم همایون ❁ خدا باشد بهر حالت پناهت

گل تازه چیدنی نیست

بار ستمت کشیدنی نیست ❁ صهبای غمت چشیدنی نیست
هر بار کشیدنی است لیکن ❁ بار غم تو کشیدنی نیست
دل بیتو بگوشهٔ فراغت ❁ انصاف که آرمیدنی نیست
ناز تو خرم که نازنینی ❁ ناز دگران خریدنی نیست
گفتم که بهل لبت ببوسم ❁ گفتی گل تازه چیدنی نیست
از بوسه چرا دریغ داری ❁ لعل تو مگر مکیدنی نیست
زلفت بکف رقیب افتاده ❁ این روز سیاه دیدنی نیست
ازجان وجهان توان بریدن ❁ پیوند وفا بریدنی نیست
هر پرده که بود بر دریدم ❁ واین پردهٔ غم دریدنی نیست
مرغ دل خستهٔ همایون ❁ دیگر زقفس پریدنی نیست

❁(بخت همایون)❁

دلم ازعشق توخون دیده ام آتشباراست ❁ درفراق تو مرا ناله وزاری کاراست
میزنم ناله و فریاد چو زیروبم تار ❁ چون زمضراب جفاهای توحالم زاراست
گرچه آزار کنی عین مروت باشد ❁ ازتونیکوستا گرلطفوا گرآزاراست
سرو بستان جمالی بخرام از سر ناز ❁ که گلستان جهان بی گل رویت خاراست
بهرلعل لب گلگون تودل پرخوناست ❁ یادسروقدموزون توجان غمخواراست
از جمالت نگرم صنع خدا را بکمال ❁ چون رخت آیت صنع قلم داداراست
چون بتار سرزلفت بزنم چنگ زشوق ❁ دلم از سینه بآواز چو موسیقاراست
هر که شد عاشق رویت حقیقت نه مجاز ❁ اوخداجوستا گرمستوا گرهشیاراست

تاکی از بخت همایون بکسان مینازی ❁ ای بس اقبال که درآخرکار ادباراست

❁(عشق باسبز خطی میورزم)❁

باکسم جز تو سر وکاری نیست ❁ که بغیر از تو مرا یاری نیست
جان فدای توکنم اینم هست ❁ گرچه این قابل ایثاری نیست
منم آنکس که کنم دعوی عشق ❁ مدعی دیگرم انکاری نیست
عشق با سبز خطی میورزم ❁ به از اینم دگر اقراری نیست
شمع را نوری و ناری باشد ❁ نور بینم غمم از ناری نیست
نور ونار وگل وخار است بهم ❁ در گلستان گل بیخاری نیست
هر دلی خانهٔ دلداری هست ❁ درسری نیست که اسراری نیست
آنکه در عشق گرفتار نشد ❁ بغم هیچ گرفتاری نیست
ای همایون بر دلباختگان ❁ مردن ودادن جان کاری نیست

❁|غم بود و نبود|❁

نالهام تار وفغان بربط وزاری روداست ❁ دل کباباست وغمت آتش وآهم دوداست
سوزها دردلم ازآن رخ مهرانگیزاست ❁ شورها درسرم ازآن لب شکرسوداست
دارم از کارگه عشق بتن پیرهنی ❁ کهزشوق تو برآن تاروزمهرت پوداست
دل هرکس که بسودای رخت خوی گرفت ❁ دیگرآسوده زسودای زیان وسوداست
نه شگفتاست کهاشك ازمژهام میریزد ❁ بگذرد آب زسدی که بپیش روداست
چه شدا یمهر که از کجروی دورسپهر ❁ دلماخون شدومژگانتوخون آلوداست
ایدل آسوده وآزاد زی ازبود ونبود ❁ بغم بود و نبود آنکه بود نابوداست
شاداز آنم که بعشقت چوهمایون شب وروز ❁ ناله ام تاروفغان بربط وزاری روداست

❁|عاقبت ظلم وخیم است|❁

تا حلقهٔ گیسوی تو دردست نسیماست ❁ عیشم همه اندوه وامیدم همه بیم است

فردا شوی ازحال پریشان من آگاه ❁ امروز سر زلف تودردست نسیم است
ای فتنهٔ ابناء بشر ما در گیتی ❁ زآوردن همچون تو بریزاد عقیم است
آن قامت دلجوی توچون شاخهٔ طوبی ❁ واین عارض نیکوی توفردوس نعیم است
گفتار خوشت غیرت اعجاز مسیحا ❁ سیمای تو رشك ید بیضای کلیم است
بردار کلاه ازسر وبرچهره فشان زلف ❁ کاین خاطر آشفته بامید شمیم است
دیگر چه غم ازمحنت وتنهائی وهجران ❁ هرروزوشبم عشق‌رخت یاروندیم است
گر عهد وفا میشکند یار جفا کار ❁ خوشباش که این قاعده ازعهدقدیم است
با خلق خدا هیچ مکن غیر نکوئی ❁ داند همه کس عاقبت ظلم وخیم است
بیداد بمردم مکن ای خواجه بیندیش ❁ زآن بارخدائی که قدیراست وعلیم است
گر گفتهٔ شیرین همایون شده پرشور ❁ این شورونوایش همه ازطبع سلیم است

(گفتند اهل دل که قیامت قیام کرد)

هر کس بکارعشق چومردان قیام کرد ❁ خود را میان اهل جهان نیکنام کرد
چون جلوه کرد قامت آنسروخوشخرام ❁ گفتند اهل دل که قیامت قیام کرد
سحرمبین زنرگس جادو عیان نمود ❁ الحق که معجزات نکوئی تمام کرد
عیشش حلال باد که برعاشقان خویش ❁ هر لذتی که بود بعالم حرام کرد
عشاق شیردل همه دل باختند ودین ❁ از جلوهٔ که آن بت آهو خرام کرد
دیوانه میکند غم دلدار ومیکشد ❁ با من ازاین دوکار ندانم کدام کرد
در عالم فراخ نگنجد وجود عشق ❁ آخر چگونه در دل تنگم مقام کرد
بهر شکار مرغ دلم یار دلفریب ❁ ازخال ریخت دانه وازطره دام کرد
نقش نگین خاتم دل گشته عشق دوست ❁ کاری که خیر بود بعالم دوام کرد

گردیده اند عارف وعامی زشوق مست ❁ آیا چه باده بود که ساقی بجام کرد
رندی که ازحرام حذر کرد بهتراست ❁ اززاهدی که سجده ببیت الحرام کرد
هرسرکشی که بود در آخر زپا فتاد ❁ دیدی چگونه دست خدا انتقام کرد
پروا نمیکند چو همایون زخاص وعام ❁ آنکش هوای عشق تورسوای عام کرد

همت مردگهی موجب تغییرقضاست

نسبت زلف تو بامشك ختا نتوان کرد ❁ پیش صاحبنظران کارخطا نتوان کرد
وصل روی تورخ تافتن ازمدعیان ❁ مدعائیست که حاصل بدعا نتوان کرد
غیرازآن سلسلهٔ زلف شکن درشکنت ❁ چاره بهر دل دیوانهٔ ما نتوان کرد
دوستان را که مطیعند زدشمن بشناس ❁ زآنکه بااهل وفاجوروجفا نتوان کرد
ما بپیمانه وفا بر سر پیمان کردیم ❁ خدمت اهل صفا جز بوفا نتوان کرد
بفسونی که کند این فلك شعبده باز ❁ دامن وصل توازدست رها نتوان کرد
جز از نای که در سینه نوائی دارد ❁ رازدل باهمه ازشور ونوا نتوان کرد
جزخم می که دلش آینهٔ غیب نماست ❁ طلب چاره زهر بیسر وپا نتوان کرد
فرصت عاشقی ازدست مده وقت شباب ❁ کاین نمازیست که البته قضا نتوان کرد
پر و بالی بگشا خوش بهوای دگری ❁ عمر بافر وبها صرف هوا نتوان کرد
همت مرد گهی موجب تغییر قضاست ❁ تکیه برحکم قضا درهمه جا نتوان کرد
بخت اگر یارهمایون نبود باکی نیست ❁ شکوه ازدست خداجز بخدا نتوان کرد

(روزوشب ـ سفیدی وسیاهی)

روزوشب درعشق روی وموی دلبر بگذرد ❁ این سفیدی وسیاهی هم مکرر بگذرد
بگذرد دلدار ودلها را برد باخویشتن ❁ آری آری دل نمیماند چو دلبر بگذرد
ایستم در رهگذر تابینمش هرصبح وشام ❁ بخت بد بنگر که اوازراه دیگر بگذرد

خاك باد ابر سر غم كز دوچشم خو نفشان * در میان آتش دل آبم از سر بگذرد
رخ نهان کرد آن مه منظور و بر عشاق زار * هر شبی از هجر او چون روز محشر بگذرد
هر سحر گه در هوای روی مهر انگیز دوست * ناله ام از نعرهٔ الله اکبر بگذرد
نی جوان دلشاد هست از گردش گردون نه پیر * حیف از این عمری که در محنت سراسر بگذرد

=☼(ناصح کم حوصله)☼=

عاقبت دل زغم عشق تو خون خواهد شد * و آن دل خون شده از دیده برون خواهد شد
کس نداند که سرانجام من سوخته دل * عاقبت با غم هجران تو چون خواهد شد
آنکه گفتار خوشش معجز عیسی میکرد * بندهٔ چشم تو از سحر و فسون خواهد شد
هر خردمند که با عشق تو دارد سروکار * آخر آواره بصحرای جنون خواهد شد
بیش از اینم مده ای ناصح کم حوصله پند * که ز پند تو غم عشق فزون خواهد شد
یوسف مصر عزیزی است همایون لیکن * چون گرفتار تو گردیده زبون خواهد شد

«هرگز امید خیر زنوع بشر مدار»

گر یار نازنین همه جور و جفا کند * دلداده را سزد که بپیمان وفا کند
ما عاشقیم و بر سر پیمان وفا کنیم * هر چند یار ناز و عتاب و جفا کند
سر دفتر تمامی خوبان عالمی * ز آنرو زبان بنام خوشت ابتدا کند
ما دل بناز نرگس مست تو داده ایم * تا خاطر شریف تو با ما چه ها کند
بالای سرو ناز تو در بوستان حسن * بر پا بنیم جلوه هزاران بلا کند
هرگز امید خیر ز نوع بشر مدار * بیچاره بنده کیست که کار خدا کند
گردد بدستگیری مردم نیازمند * آن کو ز دست دامن همت رها کند
مستوجب رضای خداوند بنده ایست * کز مهر و عاطفت دلی از خود رضا کند
پیوسته مرغ طبع همایون بسوز دل * در بوستان عشق هزاران نوا کند

☼(سپهر عشق - ثابت وسیاره)☼

دلم آرامگه در زلف آن مهپاره میخواهد
هنوز این کودك نادان ما گهواره میخواهد

گریبان صبوری را زعشقش چاك خواهم زد
مرا چاك گریبانش گریبان پاره میخواهد

شبانگه بی مه رویش بدامان اشك میریزم
سپهر عاشقی هم ثابت و سیاره میخواهد

من بیچاره از وصلش بهر دم چاره میجویم
ولی آن چارهٔ دلها مرا بیچاره میخواهد

من دیوانه زان آواره ام در دشت شیدائی
که آن لیلی چو مجنونم بدشت آواره میخواهد

دوچشم مست فتانش که دارد صدهزار افسون
قرار و صبر و هوش و دل زمن یکباره میخواهد

کند هر بامدادان خور سر از طرف افق بیرون
بروی آن مه تابان مگر نظّاره میخواهد

رها کن مرکب تن را بپر با پر و بال جان
سفر در آسمان عشق هم طیاره میخواهد

صبا در بزم اهل دل گرت افتد گذر برگو
همایون وصل جانان را بجان همواره میخواهد

(آغاز عشق حسرت وآخر ملامت است)

آن نازنین چو میگذرد ناز میکند * با من ز ناز ساز جفا ساز میکند

هر دم نیاز مندی من بیشتر شود * زین نازها که آن بت طناز میکند
گه ناز و گاه غمزه و گه صلح و گاه جنگ * هر دم دری ز نو برخم باز میکند
نازم بناز نرگس فتان مست او * کز یك نگاه کشف دوصد راز میکند
هر صبح وشام از قفس سینه مرغ دل * راز من آشکار بآواز میکند
آغاز عشق حسرت وآخر ملامت است * بیچاره آنکه عاشقی آغاز میکند
ما را اگر بدار جفا میزند حبیب * باشد زلطف او که سرافراز میکند
ای آرزوی دیده ودل با هزار شوق * مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند
چشمت برای بردن دلهای عاشقان * جادوی ماهری است که اعجاز میکند
از آب دیده دره عشق تو شاکرم * کاو عقدها زکار دلم باز میکند
دراوج چرخ عشق برد باز مرغ دل * گنجشك خیره پیروی از باز میکند
با اینهمه نیاز همایون دگر چرا * آن نازنین چو میگذرد نازمیکند

(خندهٔ برق - گریهٔ ابر)

بنال ایدل بنال ایدل که نالیدن اثر دارد
دل جانان زحال ما خبر دارد خبر دارد

برغم دشمن بد خو نگارم مهربان گردد
غم دوران بسر آید شب هجران سحر دارد

بتیر غمزه دلها را کشد درخاك وخون هر دم
بلی آن نرگس مستش بحال ما نظر دارد

بسر فکر سفر دارد عجب فکری بسر دارد
خداوندا تو کاری کن که دل زین کار بردارد

ملامت ناامیدی بیدلی اندوه بیتابی
درخت عاشقی آری ثمر دارد ثمر دارد

ازآنروزی که دارد دل هوای لعل میگونش
مدام ازدیده بررویم روان خون جگر دارد

بلعل می پرستش بین بترك چشم مستش بین
که خون مردم ازمستی هبا خواهد هدر دارد

خداوندا زاحسانت برآن دلداده رحمی کن
که کام خشك وچشم تر نصیب ازخشك وتر دارد

برو با این گرانجانی منه پا در ره عشقش
نمیدانی که این وادی بسی خوف وخطر دارد

قفس بشکسته مرغ دل پرافشانی کند هردم
هنوز این بلبل دوراز گلستان بال وپر دارد

گهی چون برق میخندم گهی چون ابرمیگریم
جهان عاشقی هر دم زنو طبعی دگر دارد

معانی چون بدیع آمد مجو لفظ مطوّل را
که این منطق که من دادم بیانی مختصر دارد

همایون ترك سر کرده است وباشد بیسروسامان
ازآنروزی که عشق روی جانانرا بسر دارد

(گاهوارهٔ ماه)

شب است وچرخ برین رانظاره خواهم کرد * حکایت دل خود با ستاره خواهم کرد

زبسکه آه کشم در هوا ز ابر سیاه ❁ برای ماه یکی گاهواره خواهم کرد
ستاره چشمك اگر میزند بسوی هلال ❁ بابروان تو او را اشاره خواهم کرد
قسم بزلف سیاهت که در شبان دراز ❁ بگریه تا سحر اخترشماره خواهم کرد
شبی ببوس و کنارم اگر تو بنوازی ❁ چه روزها که زمردم کناره خواهم کرد
علاج درد محبت اگرچه ممکن نیست ❁ بوصل روی تو این درد چاره خواهم کرد
بغیر سلسلهٔ زلف پاره پارهٔ تو ❁ هزار سلسله آرند پاره خواهم کرد
زسختی دل چون سنگ خاره ات روزی ❁ بناله آب دل سنگ خاره خواهم کرد
خیال روی تو گوید بدل که روشن باش ❁ وگرنه خانهٔ دیگر اجاره خواهم کرد
بیادت ایمه بیمهر چون همایون باز ❁ شب است وچرخ برین رانظاره خواهم کرد

«پروانه - سوز وساز»

معشوقه اگر چه ناز دارد ❁ عاشق چه بجز نیاز دارد
لیکن زنیاز بی نیاز است ❁ چشم تو زبسکه ناز دارد
هرچند که زاهد ریائی ❁ از عشق تو احتراز دارد
گر بنگرد آن دو نرگس مست ❁ دیگر نه سر نماز دارد
دانی که دلم بتاب زلفت ❁ تاریك شبی دراز دارد
پروانهٔ شمع جمع خوبان ❁ آن است که سوز وساز دارد
خوشبخت بود بعالم آنکو ❁ معشوقهٔ دلنواز دارد
این صورت تو در معانی ❁ برروی عموم باز دارد
آن پشه که درهوای عشق است ❁ بال و پر شاهباز دارد
در دام بلا شود گرفتار ❁ آن مرغ دلی که آز دارد

آن شمع طرب که دلفروز است ❁ پروانهٔ جانگداز دارد
هر کس که زپا فتاد درعشق ❁ جان و دل سر فراز دارد
مطرب بزن آن نوای دلکش ❁ کان ترك ره حجاز دارد
خوبان همه گر شوند مجموع ❁ محمود غم ایاز دارد
از شور شکر لبان همایون ❁ صد نغمه بسان ساز دارد
سوزد جگرش ز آتش عشق ❁ در سینه نهفته راز دارد

(عاشقی چه میخواهد؟)

عاشقی دیدهٔ تر میخواهد ❁ سوزدل خون جگر میخواهد
گریه هر بیگه و گه میطلبد ❁ ناله هرشام وسحر میخواهد
اشك چون سیم روان ازغم دوست ❁ چهرهٔ زرد چوزر میخواهد
آهی ازسینهٔ سوزان که کند ❁ دردل سنگ اثر میخواهد
گفتهٔ دلکش وموزون که زند ❁ بر دل خلق شرر میخواهد
دل پاکی که بهردم یابد ❁ ازدل دوست خبر میخواهد
اهل هر کار هنرها دارند ❁ عاشقی ترك هنر میخواهد
دردی ازشرح برون میجوید ❁ غم از اندازه بدر میخواهد
دل ودین وسروجان را کردن ❁ بر سر کار نظر میخواهد
بازفکری که هم ازفرش کند ❁ جانب عرش سفر میخواهد
در بیابان غم و رنج وبلا ❁ کردن ازشوق گذر میخواهد
طوطی طبع همایون شب وروز ❁ شعر مانند شکر میخواهد
فکر غواصی کز دجلهٔ طبع ❁ آورد در و گهر میخواهد

☼(اشك یاقوتی ـ رخ کهربائی)☼

عاشقی ترك هوا میخواهد ❁ صدق واخلاص وصفا میخواهد
دردمندی که بود باغم دوست ❁ فارغ از درد ودوا میخواهد
تاب بر جور و ستم میطلبد ❁ صبر بر درد و بلا میخواهد
بوفا شکوه نکردن ز جفا ❁ خو گرفتن بجفا میخواهد
بیقراری که بنالد از درد ❁ هر سحر گه بخدا میخواهد
وقت تنهائی واندوه گفتن ❁ راز با باد صبا میخواهد
هم بمیدان وفا از دم تیغ ❁ عاشق بیسر و پا میخواهد
تنی از غصه هدر میجوید ❁ جانی از درد هبا میخواهد
اشك از خون جگر یاقوتی ❁ رخ چون کاهربا میخواهد
مدعائی که زپاکی آن را ❁ نیست حاجت بدعا میخواهد
طبع بر شور همایون فگار ❁ سخن از شور ونوا میخواهد

⦾[شیرژیان ـ غزال]⦾

عاشقانی که سر زلف نگاری گیرند ❁ ناگزیرند که دل ازهمه کاری گیرند
شب درازاست وخوش آنانکه بکام دل خویش ❁ تا سحر گاه سر زلف نگاری گیرند
مهربانی بکن ایماه که خوبان جهان ❁ باری ازدوش دل دلشده باری گیرند
چشمهایت ره هشیار زنند از مستی ❁ خاصه آن لحظه که خوابی وخماری گیرند
جای آن است که باشیرژیان پنجه کنند ❁ این غزالان که بهرلحظه شکاری گیرند
بیقرارند چو گیسوی توعشاق بریش ❁ چشم مستت نگذارد که قراری گیرند
گفت ناصح که بی کارد گر باید رفت ❁ اهل دل خوبتر ازعشق چه کاری گیرند
چون همایون همه دم شوروئوائی دارم ❁ تا که شوریده دلان نالهٔ زاری گیرند

=()(روزگار تیره بختان)()=

مطرب عشاق امشب راه دیگر میزند ❁ ای خوش آن عاشق که بامعشوق ساغر میزند
ساغرمی در کف ساقی زعکس عارضش ❁ طعنه ها از روشنی برمهر خاور میزند
ازشمیم مشك وعنبرمشکبو گردد نسیم ❁ ماه من چون شانه برزلف معنبر میزند
چون پریشان میکند گیسوی مشکین را برخ ❁ روزگار تیره بختان را بهم برمیزند
سنبلش برچهرهٔ چون لاله ازباد سحر ❁ همچنان زاغیست کاندرخون خود پرمیزند
نازرا حدی است لیکن آن نگار نازنین ❁ گامی از حد جفا و ناز برترمیزند
عشق رخسارش قراراز پیرو برنا میبرد ❁ چشم مستش راه درویش وتوانگر میزند
باد وصد شورونوا گوید همایون دمبدم ❁ مطرب عشاق امشب راه دیگرمیزند

☼[بیچاره کسی که زر ندارد]☼

چشم تو بمن نظر ندارد ❁ آهم بدلت اثر ندارد
گر تیر زنی بعاشق زار ❁ جز سینه ودل سپر ندارد
دل باختهٔ غزال چشمت ❁ اندیشه ز شیر نر ندارد
دارد دل من هوای کویت ❁ افسوس که بال وپر ندارد
دیدار تو هر که یکنظر دید ❁ ازروی تو دیده بر ندارد
برعاشق خویشتن مکن ناز ❁ زیرا که کسی دگر ندارد
آنکس که لبت چشیده داند ❁ شیرینی آن شکر ندارد
ماهی چو تو در ختن نباشد ❁ سروی چو تو کاشمر ندارد
تا روی تو را ندیده باشد ❁ کس ازدل من خبر ندارد
آن غمزهٔ ابروان خونریز ❁ از کشتن ما حذر ندارد
یا روی تو را ندیده زاهد ❁ یا خاصیت بصر ندارد

از حسرت لعل تو همایون ❁ جز خون بدل وجگر ندارد
کاری نکند بزور وزاری ❁ بیچاره کسی که زر ندارد

❁[تنگنای دهر]❁

گریش ازاین زدست تو بر ما جفا رود ❁ هرگز گمان مکن که شکایت زما رود
ای روز وشب خیال تو مشغول عیش ونوش ❁ دانی که در فراق تو برما چه‌ها رود
از مهر روی ماه تو هر شب بدامنم ❁ بس قطرهای اشك بسان سها رود
گیرم دل ازجفای تو بر گردد ازوفا ❁ انصاف ده ز کوی تو آخر کجا رود
جانا مرا زدادن جان چون گزیر نیست ❁ آن به که در هوای وصال شما رود
مارا نباشد از تو بغیر از تو مدعا ❁ هستی تمام بر سر این مدعا رود
جانان اگر کند طلب جان دریغ نیست ❁ جان چیست گر نه درسر مهر ووفا رود
زین تنگنای دهر همایون روان تو ❁ روزی بدان عوالم بی منتها رود

❁[زبان شمع]❁

ترك مست تو عجب تیر وکمانی دارد ❁ وآن سرزلف چه آشفته جهانی دارد
هیچکس وصف دهانت نتواند گفتن ❁ گوئی این تنگ شکر رازنهانی دارد
عاقبت خاك نشین سر کوی تو شدم ❁ عاشق خستهٔ دلداده نشانی دارد
تاره عشق تو از روی یقین پیمودم ❁ هرکسی درحق من وهم وگمانی دارد
چه بگویم که دل خون شده ازدست غمت ❁ روز وشب ناله و فریاد وفغانی دارد
هرکه شد کامروا ازچو توحوری بچهٔ ❁ اندراین کهنه جهان بخت جوانی دارد
عشق را منطق شیوای بدیعی است ولی ❁ آن معانی نتوان گفت بیانی دارد
آخرای گرگ ستمکار ستم تاکی وچند ❁ باخبر باش که این گله شبانی دارد
خامش از گفتن اسرار درون باش دلا ❁ شمع میسوزد ازآنرو که زبانی دارد

گر رود جان همایون زغمت باکی نیست ❁ زنده آنست که ازعشق توجانی دارد

❁(فتنها زیر کلاهش نگرید)❁

جلوهٔ روی چوماهش نگرید ❁ ناز چشمان سیاهش نگرید
هر دم دیدهٔ گریان مرا ❁ واله روی چوماهش نگرید
صدچومن بیدل سودازده را ❁ منتظر درسر راهش نگرید
هر طرف عاشق شیدائی را ❁ کشته ازتیر نگاهش نگرید
همه جا لشکر دلها با او است ❁ آری آشوب سپاهش نگرید
بهر آشفتن دلهای پریش ❁ فتنها زیر کلاهش نگرید
چشم مستش شده برحسن گواه ❁ نازاین طرفه گواهش نگرید
پرسش ازحال همایون مکنید ❁ زاری وناله وآهش نگرید

❁(آب - سنگ خاره)❁

اگر بگوشهٔ چشم آن صنم اشاره کند ❁ بلای گوشه نشینان خویش چاره کند
بهر کناره رقیبان مراقب من ودوست ❁ مگر بگوشهٔ چشمی بمن اشاره کند
زپرده چون مه مستور من نماید روی ❁ بجلوه پردهٔ خورشید وماه پاره کند
باستشاره چه حاجت که دیدهٔ عاشق ❁ بمصحف رخ معشوقه استخاره کند
فراقت ایمه بیمهر و بیوفا هر شب ❁ زاشك دامن مارا پراز ستاره کند
دگر نظر نکند در تمام عمر بکس ❁ هرآنکه روی نکوی تورا نظاره کند
دل من ازسر زلف توعاشقی آموخت ❁ که طفل کسب بزرگی زگاهواره کند
مگر زاشك همایون دل تو گردد نرم ❁ که آب هم اثر آخر بسنگ خاره کند

❁(گریهٔ دجله)❁

ساقیا پند ناصح است چو باد ❁ (باده پیش آر هرچه بادا باد)

دل گرفتار زلف دلدار است * دام بیهوده مینهد صیاد

دل بیغما برند دلبندان * آه ازاین جوروداد ازین بیداد

ایخوش آندم که سازم ازسرشوق * مرغ دل را ازاین قفس آزاد

عاشقان را هوای قامت دوست * تا قیامت نمیرود از یاد

هرکه شاگردی زمانه کند * زود گردد بکار خویش استاد

دهر آبادها خراب کند * تاکه ویرانه کند آباد

تکیه برآسمان مکن که بباخت * با همه نرد کینه این نراد

دل بدنیا مبند کاین غدار * بررخ کس در وفا نگشاد

ملك جمشید میکند ویران * خاك پرویز میدهد بر باد

اندراین بوستان زباد اجل * رفته درخاك قامت شمشاد

دجله با گریه فاش میگوید * که کجا شد خلیفهٔ بغداد

ای همایون بنوش بادهٔ عشق * تا شوی با غم دو عالم شاد

(سودای باطل)

چو آن ماه در برج محمل نشیند * مرا گرد اندوه بر دل نشیند

چه بیمهری ازعاشقان دید آنمه * که ازمحفل اینك بمحمل نشیند

زسیل سرشکم که باشد چوطوفان * شگفتا چرا یار غافل نشیند

روا نیست در آرزوی دهانش * جهانی بسودای باطل نشیند

بکویش زبس اشك ریزند مردم * مرا پای اندیشه درگل نشیند

همه شب زچشم تر و کام خشکم * دل ازیم برآید بساحل نشیند

مده ناصحا پندم ازعشق رویش * که درخاطر این قصه مشکل نشیند

به بیحاصلی هرکه بگذاشت عمری * نباید بامید حاصل نشیند

همایون جهان جای کاراست وکوشش * نه عاقل بود هرکه عاطل نشیند

((آوخ که در شباب مرا عشق پیر کرد))

یارب چه شد که ماه سفر کرده دیر کرد * شاید که مهر دیگری او را اسیر کرد

ای باد صبحدم زمنش این سخن بگو * شبهای هجر تو دلم از عمر سیر کرد

بر زلف او گذشت نسیم سحر مگر * کافاق چون بهشت ز بوی عبیر کرد

بگذشتم از کنار چمن بامداد و گل * با من حکایت رخ آن دلپذیر کرد

اشکم چوشمع ریخت برخسار وجمع را * آگه زسوزش دل و سر ضمیر کرد

یزدان چومیسرشت گل آنصنم بحسن * چشم دل مرا بجمالش بصیر کرد

گفتم بعلم صرف کنم عمرخویش را * آوخ که در شباب مرا عشق پیر کرد

درحیرتم زشیوهٔ چشمش که آن غزال * آخرچگونه صید دلم را چوشیر کرد

جان ودلش بعالم معنی سفر کند * هرکس نظر بصورت آن بی‌نظیر کرد

از نوك مژه اش بخدا میبرم پناه * کز خنجری بسینه ودل کار تیر کرد

دل برجهان مبند همایون که روزگار * ای بس امیر را که درآخر اسیر کرد

((چرخ مینائی هزار افسون وصد نیرنگ دارد))

یار شوخ و شنگ من برکشتنم آهنگ دارد

جان سپارد هرکه اینسان یارشوخ وشنگ دارد

تیر ازمژگان کمان زابرو کمند از زلف سازد

بر خلاف دوستی با دوستداران جنگ دارد

من دلی چون شیشه دارم صد هزار اندیشه دارم

آن صنم در سینهٔ سیمین دلی چون سنگ دارد

تا چو شام تار سازد پیش چشمم روز روشن
چهرهٔ چون ماه زیر طرهٔ شبرنگ دارد
دلگشا باغی است روی عالم آرایش ولیکن
چون دهان خویشتن دایم دلم را تنگ دارد
تا کند او دعوی پیغمبری بر خوبرویان
مانی حسنش کتابی بهتر از ارژنگ دارد
هر کرا تاری زمویش افتد اندر چنگ باری
کی نوای تار خواهد کی هوای چنگ دارد
دم مزن از چهرهٔ آن ماه مهر انگیز ایدل
غافلی آئینهٔ دلهای مردم زنگ دارد
رهروان عشق را برگو صبا از من که زاهد
تا بشهر عشقبازی راه صد فرسنگ دارد
تا قیامت هم بسر منزل نیارد پا نهادن
هر که همچون شیخ راه دور و پای لنگ دارد
کام دل از دور مینا و می گلرنگ بستان
چرخ مینائی هزار افسون وصد نیرنگ دارد
بیگمان در عشقبازی چابك و چالاك افتد
هر که یاری چابك وچالاك وشوخ وشنگ دارد
دم ز فرهنگ وادب کم زن که دیوان محبت
نکته‌ها دارد که نه قاموس ونه فرهنگ دارد

افتخارم این بود کاندر گدائی چون همایون
دل بیاری داده‌ام کز پادشاهی تنگ دارد

(محراب - نماز)

تا ترك چشم مست تو آغاز ناز کرد * عشاق را ز مستی و می بی نیاز کرد
شمشاد پا بگل شد وسوسن خموش گشت * زآن نازها که قد تو بر سروناز کرد
محراب ابروان تورا هر که دید گفت * فرخنده زاهدی که بدینسو نماز کرد
بنهفته بود راز دل من زخاص وعام * دیدی چگونه عشق رخت کشف راز کرد
مقراض تا بزلف درازت دهان گشود * کوتاه رشته های امید دراز کرد
ایدل چو شام زلف بتان کوتهی گرفت * بس عقده‌ها که چرخ زکار تو باز کرد
از همنشینی است چو نیکوئی و بدی * شاد آنکه از معاشر بد احتراز کرد
مطرب بپرده راه دگر زد که آشکار * آشوبها ز ترك و عراق وحجاز کرد
دیگر غم زمانه همایون نمیخورد * زاندم که تکیه بر کرم کارساز کرد

(درد محبت)

دل من درخم گیسوی تو جائی دارد * چون نسیم سحری عقده گشائی دارد
گرچه زلف تو بود مجمع دلهای پریش * نیکوئی در سر هرموی تو جائی دارد
مدعا وصل تو میباشد و زاهد بغلط * همه شب تا بسحر ورد و دعائی دارد
عاشق ارزلف تورا مشك ختا خواند مرنج * هر کسی چون نگری جرم وخطائی دارد
بیتو درباغ بصد درد وغم وداغ روم * کی گل وسرو وسمن بیتوصفائی دارد
گاه در آتشم ازعشق تو گاهی درآب * عاشق آنست که پیوسته بلائی دارد
بجز از درد محبت که ندارد درمان * هر شبی روزی وهر درد دوائی دارد
شادی از بعد غم است ایدل غمدیده منال * دهرهم چون نگری صیف وشتائی دارد
تا همایون بهواداری عشق تو بود * فر شهباز و پر و بال همائی دارد

پیشگاه عشق

شانه بر گیسوی پر خم میزند ❀ عالمی را باز بر هم میزند
آن پریرو با دوچشم فتنه بار ❀ راه فرزندان آدم میزند
از روانبخشی لب جانپرورش ❀ خنده بر عیسی بن مریم میزند
عاشق اندر پیشگاه عشق دوست ❀ پشت پا بر هر دو عالم میزند
ساقیا می ده که جام لعل فام ❀ طعنه ها بر حشمت جم میزند
عشق درهر دل کهشد مشعل فروز ❀ آتش اندر شادی و غم میزند
مطرب شوریدگان درپرده باز ❀ گه نوای زیر و گه بم میزند
آنکه پوشد جامهٔ مردانگی ❀ کی دم ازدیبای معلم میزند
چون همایون بازدلریشم که یار ❀ شانه بر گیسوی پر خم میزند

=«بلکه غزال‌چشم تو میل گیاه میکند»=

چشم‌توصید مردمان خواه نخواه میکند ❀ وآن مژه تیرمیزند سخت گناه میکند
شیر ژیان زبیم جان رو بگریز مینهد ❀ آهوی‌چشم‌مست توچونکه نگاه میکند
نخل قد بلند تو چهرهٔ دلپسند تو ❀ طعنه بسرو میزند سخره بماه میکند
بر گل سرخ عارضت سنبل ترفشاندهٔ ❀ بلکه غزال چشم تو میل گیاه میکند
هیچ‌ندانی‌ای‌پسر کزغم‌توشب وسحر ❀ عاشق زار خونجگر ناله وآه میکند
نرگس دلسیاه تودزد دلست گفتمت ❀ روی تو راز آه ما زود سیاه میکند

دور گیتی نام نیك ازخسروعادل نهد

روزگارافتادگان را بارغم‌بردل نهد ❀ درسردلدادگان سودای بیحاصل نهد
برسر کویش‌زبس‌ریزدسرشکم‌روزوشب ❀ هر کهآنجا بگذرد پیوسته پادر گل نهد
دل زسودای دهان بی نشانش عاقبت ❀ جان ما را بر سر اندیشهٔ باطل نهد

محفلی کزماه‌مهرانگیزمن‌دارد فروغ ❀ کوکب‌عیش‌وطرب‌روی‌اندرآن‌محفل نهد
سرمپیچ‌ایعقل نافرجام ازفرمان دوست ❀ دست عشقش بندها برپای هرعاقل نهد
کاروان عشق را بربست محمل ساربان ❀ دل بجای پای سردرراه‌آن محمل نهد
نازنینا تا دلم غمخانه عشق تو شد ❀ غم زهرجا میرسد باراندراین‌منزل نهد
پادشاه ملك حسنی داد مسکینان بده ❀ دور گیتی نام نیك ازخسرو عادل نهد
گفتم‌آسان گردداز وصل‌دخت‌هرمشکلی ❀ دهر بد بنیاد این بنیاد را مشکل نهد
دربزرگی با جهان خودرا مقابل میکنم ❀ گر قبولت منتی بر جان نا قابل نهد
انکه‌دردریای‌عشق‌افتادوازجان‌دست‌شست ❀ کی بیند دستگیران پای برساحل نهد
بردباری کن‌همایون برجفای دشمنان ❀ روزگارافتادگان‌راباغم بردل نهد

=«(فوّاره چون بلند شود سرنگون شود)»=

دانم که دل زحسرت لعل‌توخون شود ❀ انجام‌کار دیده ندانم که چون شود
عشق رخت برون نرود از درون من ❀ ورجان من زهجرتوازتن برون شود
گفتم که صبر پیشه کنم درفراق تو ❀ هرلحظه صبر کمتروعشقت فزون شود
این آه واشك و نالهٔ زار برون من ❀ هر کس که دیدواقف رازدرون شود
برهر که شد فسون دوچشم‌تو کارگر ❀ در عاشقی فسانه دهر از فسون شود
خوارم اگر بنزد عزیزان شگفت نیست ❀ هرطایری که درقفس‌افتد زبون شود
مائیم و عشق یار و شمائید و عالمی ❀ آنکس که ذی‌فن‌است به‌ازذوفنون شود
نالم زسختی دل شیرین چو کوهکن ❀ در هر کجا حکایتی از بیستون شود
ایدل صبور باش بسختی که گفته اند ❀ (فواره‌چون‌بلندشودسرنگون شود)
از کس‌وفامجوی‌همایون که‌جاهل‌است ❀ آنکو امیدوار بیاران دون شود

عشق تو بدیوانگی آخرسمرم کرد

حسن تو بیك جلوه زخود بیخبرم کرد ❁ سودای سرزلف تو شوریده‌سرم کرد
آخر چه اثر بود درآن غمزهٔ جادو ❁ کزعشق خبرداروزخود بیخبرم کرد
باآنکه دم ازهوش وخرد میزدم اول ❁ عشق تو بدیوانگی آخر سمرم کرد
این آتش وآبی که بود دردل ودیده ❁ آسوده دل‌ازمنت هرخشك وترم کرد
باعشق توشستم زهنرهای جهان دست ❁ این بیهنری صاحب چندین هنرم کرد
ازآتش‌دل ریخت فروآب دو چشمم ❁ دیدی که هوای‌توچه خاکی‌بسرم کرد
آشفته بدم دوش زهجر تو و ناگاه ❁ آشفتگی زلف تو آشفته ترم کرد
زین پیش‌مرا بال وپری بود دراین‌باغ ❁ صیاد غمت طایر بی بال و پرم کرد
یاقوت لب لعل تو و گرمی مهرت ❁ آتش بدلم درزد وخون درجگرم کرد
سودای غم دوست درآخر چوهمایون ❁ سر گشته بهر کوی وبهر رهگذرم کرد

=❁(خوشتر که کاربا می وپیمانه اوفتد)❁=

هرگه که دیده بر رخ جانانه اوفتد ❁ آتش بخرمن دل دیوانه اوفتد
خال سیه نهاده و گسترده دام زلف ❁ دلها بدام او زپی دانه اوفتد
چشمان مست ولعل لب می پرست او ❁ هرلحظه آفت دل فرزانه اوفتد
کی مهر روی وی زسرمن برون شود ❁ کی بار عشق او ز سر شانه اوفتد
شمع رخش بسوخت وجودم بشعلهٔ ❁ چون آتشی که در پر پروانه اوفتد
یارب بگوی عشق هرآنکس شدآشنا ❁ علت چه هست با همه بیگانه اوفتد
ترسم زشور عشق تو شیخ نمازخوان ❁ گردد شرابخوار و بمیخانه اوفتد
چون اعتماد نیست بپیمان روزگار ❁ خوشتر که کار با می و پیمانه اوفتد
عشق رخت بجان همایون چو میرسد ❁ افسون ناصحان همه افسانه اوفتد

عمرما هست که چون آب روان میگذرد

حیف‌ازین‌عمر که‌چون‌برق‌جهان‌میگذرد ❁ وقت دریاب که دوران جهان میگذرد
شرح بگذشتن ایام مپرسید ز من ❁ کاین‌حدیثی‌است که‌ازشرح وبیان‌میگذرد
گر کنم‌شکوه‌زبیدادتوایچرخ‌رواست ❁ که براین گله چه‌ها ازتوشبان میگذرد
همه داریم هزاران غم پیدا ونهان ❁ شاد ازآنیم که پیدا و نهان میگذرد
درد پنهانی ما را سخن ماست گواه ❁ که بدل هرچه درآید بزبان میگذرد
انداین عالم خاکی که بود عرصهٔ غم ❁ عمرماهست که‌چون آب‌روان میگذرد
باغبان غنچه مگر ازفلك پیر چه دید ❁ که جوان‌آمده درباغ وجوان میگذرد
ایهمایون‌چه کنی‌شکوه زدوران‌جهان ❁ شادمان شو که جهان گذران میگذرد

=«(دنیا هزار رو دارد)»=

شکفته گشت گل‌سرخ‌ورنگ وبودارد ❁ دوباره بلبل شوریده هایهو دارد
نسیم صبح بهربرگ گل‌بسر گوشی ❁ ز بیوفائی ایام گفتگو دارد
بگیر کام دل از زندگی که میگذرد ❁ نشان روشنی از عمر آب جو دارد
زبهر مشت زری هردم ای نسیم بهار ❁ مگیر دامن گل را که آبرو دارد
نیازمند بفردوس وحوروغلمان نیست ❁ کسی که‌صحبت یاران نیکخو دارد
ز ناملایم دوران بزیر چرخ اثیر ❁ غمین مباش که دنیا هزار رو دارد
کسیکه‌همچوهمایون‌بوصل‌دوست‌رسید ❁ بود بهشت برین مجلسی که او دارد

(آهم بگردون میرسد)

هر نیمشب افغان من برچرخ گردون میرسد
وز چشمهٔ چشمان من آبی بجیحون میرسد

کو عهد و کو پیمان تودست من ودامان تو
کز آتش هجران تو آهم بگردون میرسد

زلفت بود اقبال من زاشفتگی چون حال من
غمها باستقبال من زین بخت وارون میرسد

ازهجرت ای سروچمان هر گه شود اشکم روان
گوئی که سیلی بیکران ازسوی هامون میرسد

دل اندر آن زلف سیه هر شام سازد جایگه
باد سحر ناگه زره بهر شبیخون میرسد

گل شرمگین ازروی تو سنبل بتاب ازموی تو
بر قامت دلجوی تو کی سرو موزون میرسد

چرخ اربکین اهل دل گردش ندارد متّصل
بهرچه هرعیش وطرب بر مردم دون میرسد

مطرب دوای درد غم باشد نوای زیر وبم
در گوش جانم دمبدم بانگ همایون میرسد

=«دل مهر ماهرویان بی اختیار دارد»=

بنگر که چشم مستش نازوخماردارد ⁂ گوئی زدیدن ما بالفطره عار دارد
ناکرده گاهگاهی برعاشقان نگاهی ⁂ این نرگسی که بالطبع نازوخماردارد
ای مایهٔ نکوئی راه جفا چه پوئی ⁂ پنداری این گلستان دایم بهار دارد
گردد دوروزدیگرمأوای زاغ طبعان ⁂ این گلبنی که امروزچون من هزاردارد
هر کس باختیاری دارد هوای کاری ⁂ دل مهر ماهرویان بی اختیار دارد

سود و زیان گیتی نبود بجز خیالی ⁂ خرم کسی که درسر سودای یاردارد
جانا دل همایون ازحسرت توخون شد ⁂ بس نالهای موزون مانند تار دارد

=☼(یك نفع ضررهادارد)☼=

راه سرمنزل عشق تو خطرها دارد ⁂ شوقت افروخته در سینه شررها دارد
گرچه باشد خطر جان وتن وتاب وتوان ⁂ رهرو عشق چه پروا زخطرها دارد
عاشق آنست که هردم زصفای دل پاك ⁂ از درون دل معشوق خبرها دارد
عاشقی بیهنری در بدری شیدائی ⁂ دل دیوانهٔ ما نیز هنرها دارد
نکند در دل سنگین تو آوخ اثری ⁂ نالهٔ کاو بدل سنگ اثرها دارد
یك شکرخنده علاج دل شوریدهٔ ماست ⁂ لب شیرین تو ایدوست شکرها دارد
با وجود تو پسر بردوجهان ناز کند ⁂ مادر دهر که فرخنده پسرها دارد
سرزنش طعنه جفا ناله فغان آه سرشك ⁂ شاخ عشق است کزین گونه ثمرها دارد
دیده یکبار تورادیدودوصدبار گریست ⁂ آه وفریاد که یك نفع ضررها دارد
آبرو ازرخ دریا دل من برد وهنوز ⁂ روزوشب درصدف دیده گهرها دارد
عشق جانسوزتو صد سوز بدلها فکند ⁂ لب شیرین تو بس شور بسرها دارد
گرچه یکره نکنی برمن بیدل گذری ⁂ برسر کوی تو اندیشه گذرها دارد
بجفا ازنظرانداخت همایون را دوست ⁂ وز وفا داری او باز نظرها دارد

=«(محبت است که بیگانه آشنا بکند)»=

وفا کنیم اگر بیش ازاین جفا بکند ⁂ جفا کشیم اگرزندگی وفا بکند
شکایت از ستم یار بیوفا نکنیم ⁂ هزار مرتبه بر ما اگر جفا بکند
بهیچ رو نکند روی مهر با دگران ⁂ کسی که روی بدان یارمه لقا بکند
مرا محبت او آشنا بعالم کرد ⁂ محبت است که بیگانه آشنا بکند

بقا نیافت بگیتی بغیر علم و هنر ❁ هنر پژوه کجا تکیه بر بقا بکند
دمی توانگر منعم عزیز میگردد ❁ که دستگیری ازاشخاص بینوا بکند
مگر بخرمن بدخواه آتش افروزیم ❁ (دلا بسوز که سوز تو کارها بکند)
بلا ومحنت ازآنروخوش است درعالم ❁ که ناکسان همه را از کسان جدا بکند
اسیر ذلت و بیچارگی شود ناچار ❁ هرآنکه دامن همّت ز کف رها بکند
بمال ناحق مردم طمع نخواهد کرد ❁ بحق خویش اگر مرد اکتفا بکند
نشان بیهنری دعوی هنرمندی است ❁ بمدعا نرسد هر که ادعا بکند
کنونکه کشتی امید ما بگرداب است ❁ علاج اگر نکند ناخدا خدا بکند
بیاد دوست همایون بمجمع عشاق ❁ هزار شور هویدا ز یك نوا بکند

(با نمك خواری کجا عاقل نمکدان بشکند)

یارمن ازچهره بازار گلستان بشکند ❁ نرخ شیرینی زلعل شکّرافشان بشکند
آبروی گل برد ازروی وقدرپسته را ❁ بادهان غنچه ولبهای خندان بشکند
جای دارد گرشود پیمانهٔ دل پرزخون ❁ هرزمان کز نازآن دلدار پیمان بشکند
عرش یزدان دان سویدای دل‌عشاق را ❁ هان‌مکن کاریکه‌قلب‌عرش یزدان‌بشکند
چون‌شنیدی شعر شورانگیزمن‌مشکن‌دلم ❁ بانمك‌خواری کجاعاقل نمکدان‌بشکند
چشم جادویش‌بافسون رونق دین‌میبرد ❁ کفر گیسویش‌بنیرو پشت‌ایمان بشکند
بس‌عجب‌دارم که هردم‌آن نگار نازنین ❁ قلب‌جمعی‌راازآن‌زلف پریشان بشکند
دست‌جورت‌ای‌رقیب‌آخردل‌زارم‌شکست ❁ برسر کویش الهی پایت ازران بشکند
آن نگارمهربان یکباره شد نامهربان ❁ بخت‌اگر برگرددت‌پالوده‌دندان‌بشکند
گوهری‌نبودهمایون چون ببازارسخن ❁ ازخری‌خرمهره‌خواهدقدرمرجان‌بشکند

کودك دل

عاشقانی که تماشای جمالش کردند ❁ همگی خون دل‌خویش حلالش کردند
پند مردم نکند مردمك دیده بگوش ❁ گرچه منعم زتماشای جمالش کردند
خوبرویان همه دانند که سردفترعشق ❁ الف قامت ما بود که دالش کردند
آتش‌عشق که‌صددل‌بیکی‌شعله‌بسوخت ❁ زاهدان بهرچه بیهوده خیالش کردند
کودك دل بدبستان خرد خط نشناخت ❁ که‌شناسای سواد خط وخالش کردند
آشیان داشت بگلزارطرب مرغ دلم ❁ شد گرفتار قفس بی پروبالش کردند
آنچنان خون بدلم کرد لب خندانت ❁ که‌همه‌دلشدگان گریه‌بحالش کردند
تا همایون بسرزلف توزد دست نیاز ❁ بی‌نیاز ازشب وروزومه‌وسالش کردند

(بیهوده خلق گوش بافسانه میکنند)

خوبان‌چوموی‌مشك‌فشان‌شانه‌میکنند ❁ آشفته حال عاشق دیوانه میکنند
تاصد هزار دل بربایند زاهل هوش ❁ یك‌غمزه زان‌دونرگس‌مستانه میکنند
گرشاهدان شهر چنین دلبری کنند ❁ بس زاهدان که خانه بمیخانه میکنند
آنانکه‌زلف وخال‌نکویان بدیده اند. ❁ کی دل بدام سبحهٔ صد دانه میکنند
پیمان شیخ را بدرستی که بشکنند ❁ آنانکه عهد با می و پیمانه میکنند
افسانه ایست نام وفا در میان خلق ❁ بیهوده خلق گوش بافسانه میکنند
این دلبران که جان جهانی بسوختند ❁ از تیر آه سوخته پروا نمیکنند
بیندگان جلوهٔ آنشمع دلفروز ❁ دیگر چرا ملامت پروانه میکنند
با شعر در فشان همایون بتان شهر ❁ کی آرزوی لؤلؤ شاهانه میکنند

(گهر - صدف - دریا)

دوش درسینه‌ام ازعشق رخش‌غوغا بود ❁ شورهادرسرم ازآن لب شکرخا بود

بنگر بخت بلندم که ز آغاز بسر ❀ هوس قامت آن سرو سهی بالا بود
خوبرویان همه را چون نگری همتائیست ❀ خوبرو دلبر ما بود که بیهمتا بود
پرسش از حالت فرهاد چو کردم دل گفت ❀ عاشقی شیفتهٔ دلشدهٔ شیدا بود
پرتو روی تو نازم که ببازار جهان ❀ خیره هرمشتری از خوبی این کالا بود
برده ام سر بگریبان دل ازروز نخست ❀ که در این آینه هرراز نهان پیدا بود
آنکه این قامت ورخسارد لارای تودید ❀ کی در اندیشهٔ فردوس وپی طوبی بود
عاقبت از گهر دیدهٔ من رسوا گشت ❀ آن صدفها که نهان دردل هردریا بود
زنده شد جان همایون زلب جانبخشت ❀ در کلام تو مگر معجزهٔ عیسی بود

❁(شطرنج و نرد)❁

آنکه مینالد زسوز ودرد هجران نیست مرد
مرد آن باشد که خو گیرد چومن با سوزودرد

نیست تنها بهرهٔ من روی زرد از مهردوست
مهر را سرگشته بین در آسمان با روی زرد

تا بکی هر روز بارم در فراقت اشك گرم
تا بکی هر شب بر آرم در هوایت آه سرد

نیست همچون زلف وچشم و بوی وورویت درچمن
زلف سنبل چشم نرگس بوی ریحان روی ورد

سحر چشمانت نمیدانم که با عقلم چه باخت
دست هجرانت نمیگویم که با جانم چه کرد

تا بکی باشم زعشقت بیکس و بیتاب و زار
تا بکی مانم بهجرت یکه و تنها و فرد

مانده ام بیچاره از آزار مهر کینه ورز
گشته ام سرگشته از بیداد چرخ گرد گرد

دیدهٔ باید مرا درعشق چون دل دور بین
مرکبی چالاك چون اندیشه شاید ره نورد

رانده خواهد گشت بیشك ازسرای این وآن
هر که شد همچون رقیب ازآستان عشق طرد

جلوه گاه آفتاب معرفت خواهد شدن
هر که چون آئینه سرتا پا شود صافی زگرد

بگذر ازرنگ سیاه واز کبود و سرخ وسبز
به ز بیرنگی مجو در زیر چرخ لاجورد

در قمار عشقبازی شد همایون پاکباز
بی نیاز است ایحریفان دیگر از شطرنج ونرد

«(درس عشق)»

طبیب شهر ز درمان عشق در ماند ❀ ولی دهان تو درمان درد ما داند
ز مهر روی تو بیتاب گشته ام آری ❀ کسی که روی تورا دید صبر نتواند
اگر بگوشهٔ ابرو اشارهٔ بکنی ❀ بخاکپای تو دلداده جان بر افشاند
جفا و نازوستم کن هرآنچه میخواهی ❀ که دل بجورتوازعشق رو نگرداند
چو دیده زلف سیاه تو دید دانستم ❀ که روزگار پریشان دل بشب ماند
رخت زپرده برون شد برای پرده دری ❀ چگونه عاشق بی پرده پرده پوشاند
زروی شوق بهر بامداد مرغ چمن ❀ حدیث حسن تودرگوش گل فروخواند

نوای نی چه خوش آید بگوش وقت سحر ❁ چنانکه دیدهٔ عشاق را بگریاند
فدای همت والای آن خجسته نهاد ❁ که ملك روی زمین را بهیچ نستاند
زدفتر تو همایون بیمن طبع جوان ❁ هنوز پیر خرد درس عشق میخواند

=(بیشهٔ عشق - شیربله)=

دل برده و باز ازمن بیدل گله دارد ❁ آخر دل مسکین چه قدر حوصله دارد
دل داده و مهرش بخریدم بدل و جان ❁ با اینهمه آن ماه دلا را گله دارد
برده است دلم سلسله موئی که بشوخی ❁ صد سلسله دل بسته بیك سلسله دارد
در بیشهٔ عشق است کم ازروبه عاجز ❁ آنکو بدل اندیشه ز شیر بله دارد
تا بار سفر بست و برفت آنمه بیمهر ❁ دل اشك روان در پی آن قافله دارد
از بس من سر گشته براهش بدویدم ❁ پایم چو رخ زشت رقیب آبله دارد
من یکدل و یك روی همایون بوفایش ❁ وآن دلبر بد عهد دلی صد دله دارد

=«آتش - پروانه - سمندر»=

عاشق آنروز که مهر رخ دلبر گیرد ❁ باید اول ز دو عالم همه دل بر گیرد
دل بیتاب من ازجور وجفایت هیهات ❁ که کند ترك وفا و ره دیگر گیرد
گوشهٔ چشم تو نازم که بیك طرفه نگاه ❁ دل درویش برد هوش توانگر گیرد
گرز وصلت ندهی کام دل زار مرا ❁ دست من دامنت اندرصف محشر گیرد
زردروئی کشم ازجور فلك تا کی وچند ❁ عاشق آن به که بکف بادهٔ احمر گیرد
ای بداندیش رقیب اینهمه بیداد مکن ❁ زآن بیندیش که یزدانت بکیفر گیرد
باده نوشیدن فصل گل اگر هست حرام ❁ لاله درباغ بکف بهرچه ساغر گیرد
زان بنفشه سر اندوه نهد بر زانو ❁ که بکف نرگس شهلا طبقی زر گیرد
هر که دارائی او گوشهٔ آزادی هست ❁ ترك سلطانی دارا و سکندر گیرد

نکند ز آتش عشق تو همایون پروا ❁ همچو پروانه وشهرت بسمندر گیرد

❁(هوای فصل بهار)❁

بغیر یاد تو در خاطرم نمی آید ❁ اگر تو یاد من خسته دل کنی شاید
فدای قامت رعنای عالم آرایت ❁ که گر بباغ روی باغ را بیاراید
توئی بمنظرهٔ باغ یا فرشته بود ❁ که ازدریچهٔ فردوس روی بنماید
بهار آمد وشد وقت آنکه مرغ چمن ❁ بشاخسار گل ازفرط شوق بسراید
مرا چه کار ببوی گل ونوای هزار ❁ که جان عاشق مسکین بهیچ نگراید
هوای فصل بهار است یا شمیم بهشت ❁ و یا نسیم بزلف تو مشك می ساید
چه جای باغ که من بیتو خوش بیاسایم ❁ که دربهشت برین بیتو کس نیاساید
مرادما زجهان عشق وباده پیمائی است ❁ بهل که شیخ ریا کار باد پیماید
بپاس خاطر یاران بیا ونیکی کن ❁ که در زمانه بجز نیکوئی نمی پاید
بآب تیرهٔ این خاکدان گرد آلود ❁ خوش آنکه دامن پاکیزه را نیالاید
دلا چو عاشق صادق جفای دشمن ودوست ❁ بکش بجان اگرت عهد دوستی باید
بر آن سر است همایون که میردش در پای ❁ بکف نهاده روان دوست تاچه فرماید

(کوه آتش فشان)

زسوسن گشته ام خامش زبان تر ❁ چو باشد بیزبانی بیزیان تر
همان بهتر زبان خاموش باشد ❁ که اسرار نهان ماند نهان تر
مرا اندر خموشی نکته ها هست ❁ که داند آنکه باشد نکته دان تر
بسی بیخانمان باشد د رآفاق ❁ من از بیخانمان بیخانمان تر
نمی بینم بعین بینوائی ❁ ز نای سینه نائی پر فغان تر
بگردابی در افتادم زعشقت ❁ که هست ازبحرعمان بیکران تر

غم جانکاهت از آتش فشانکوه ❁ بود در سینه ام آتش فشان تر
منم بیدل تر از عشاق بیدل ❁ توئی ازجمله خوبان دلستان تر
بتیر غمزه خستی دل چو هستی ❁ زهر ابرو کمان ابروکمان تر
هزاران آبرو در خاك کویت ❁ رود هردم زآب جو روان تر
هرآنکس پیر گشت اندرره عشق ❁ بود از هر جوانی هم جوان تر
فلك آتش بزد در آشیانم ❁ کسی نبود زمن بی آشیان تر
همایون یارا گر نامهربان است ❁ تو را شاید که باشی مهربان تر

(افسانهٔ جانسوز)

جز دل نبود بهر توبت خانهٔ دیگر ❁ همچون تو بتی نیست بتخانهٔ دیگر
دل گشته بزلف تو گرفتار کشاکش ❁ در سلسله آویخته دیوانهٔ دیگر
ازآتش رخسار تو ایشمع دلافروز ❁ هر سو شده پرسوخته پروانهٔ دیگر
روز ازل از طرّه وخال تو نهادند ❁ در راه دلم دام دگر دانهٔ دیگر
پیمان خردمند بیك جرعه شکستم ❁ ای ساقی مستان دو سه پیمانهٔ دیگر
افسانهٔ جانسوز من آتش بجهان زد ❁ افسون تو گوئیم بافسانهٔ دیگر
آتش بدل خلق زنم گر چو همایون ❁ از سینه کشم نالهٔ مستانهٔ دیگر

(استاد روزگار)

دارم هزار داد زبیداد روزگار ❁ بادا خراب خانهٔ آباد روزگار
شاگرد عقل بودم واستاد گشته ام ❁ از بسکه برسرم زده استاد روزگار
جزغم کسی ندیده زمحنت سرای دهر ❁ ایوای بر کسی که بودشادروزگار
هر فرد را بنوبت خود میدهد جزا ❁ رفتار ما نمیرود از یاد روزگار
آزادگی زقید جهان قیددیگری است ❁ سرگشته‌اند بنده وآزاد روزگار

روزی اگر زروز سیاهم خبر شود ❁ گردد بلند ناله وفریاد روزگار
بیچاره ترزمن که بودروزگارمن ❁ کوچارهٔ که تا بدهم داد روزگار
گوئی که برسرغم وحسرت نهاده‌اند ❁ روز نخست پایه و بنیاد روزگار
از آشیانه دور مشو بلبلا که هست ❁ اندر کمین ما وتوصیاد روزگار
دادازدلم که همچوهمایون بآه وداد ❁ دارم هزار داد زبیداد روزگار

«(بینوائی دل)»

دلا بصحبت چنگ ونی وچغانه بساز ❁ بصوت مطرب وجام می مغانه بساز
چو باید ار نماند بغیر خانهٔ عشق ❁ بجای خانقه ایدل شرابخانه بساز
درین قفس که اسیری چومرغ بی پروبال ❁ چو نیست بال پریدن بآب ودانه بساز
شوی زباد خزان عاقبت پریشان حال ❁ تراکه گفت درین باغ آشیانه بساز
براه مستی ودیوانگی رو ای هشیار ❁ برای پیروی عاشقان بهانه بساز
بسخت وسست جهان همچوعارفان خوکن ❁ (زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز)
زبینوائی دل همچو نای ناله مکن ❁ نوای شور همایون بدین ترانه بساز

«(هر پیرهن که دوخت فلك برتنم درید)»

آتش زدی بجان من ایعشق سینه سوز ❁ ایعشق سینه سوز مرا بیش ازاین مسوز
آوخ که درتأسف واندوه ودرد وغم ❁ بگذشت همچو برق جهان سال وماه وروز
دل خون نشدازفراق وروان خست وتن گداخت ❁ یا للعجب که عشق نویدم دهد هنوز
ایمایهٔ قرار که بردی قرار من ❁ تا چند بیقراری واندوه ودرد وسوز
هر پیرهن که دوخت فلك برتنم درید ❁ ای بخت جامهٔ دگر ازبهرمن بدوز
تاچند خون دل خورم ایچرخ دون نواز ❁ تا چند بار غم کشم ای مهر کینه توز
ترسم که کاینات بسوزد بشعلهٔ ❁ روزی که سوزهای درونم کند بروز

از حد گذشت ناز تو ای یار دلربا ❊ زاندازه رفت صبر من ایماه دلفروز
گوید بآه وناله همایون بهر نفس ❊ آتش زدی بجان من ایعشق‌سینه سوز

=(نام محمود مانده است و ایاز)=

آنکه دل برد باکرشمه وناز ❊ کی دهد باز پس بعجز ونیاز
گوید اندر جواب من‌همه نی ❊ میکند با نیاز من همه ناز
دل مسکین درآتش غم اوست ❊ همه شب تا سحر بسوزو گداز
زاهدی کان بلند بالا دید ❊ ترک‌دین کردو گشت شاهد باز
ای‌تن ار عاشقی زدرد منال ❊ ایدل اندر غمش بسوز وبساز
پادشاهی گذشت وحسن نماند ❊ نام محمود مانده است و ایاز
دل گرفتار عشق دلدار است ❊ چون کبوتر بچنگل شهباز
هر که شیدای‌چون‌تو معشوقیست ❊ بحقیقت رسد ز عشق مجاز
چون‌همایون براه عشق‌تورفت ❊ گر رود جان او نیاید باز

✿(جان مرا سوختهٔ باز)✿

درسینهٔ من آتشی افروختهٔ باز ❊ ایجان‌جهان جان‌مراسوختهٔ باز
خون دل واشکم بهم‌آمیختهٔ تو ❊ این‌طرفه‌هنرراز که‌آموختهٔ باز
ازغصه وبیتابی واندوه وتأسف ❊ امشب بتنم پیرهنی دوختهٔ باز
ازشورونوای‌دل‌شوریده‌همایون ❊ سرمایهٔ ازبهرخوداندوختهٔ باز

«بیداری دوچشم من ازمشتری پرس»

جادوئی دوچشم وی‌ازسامری پرس ❊ آری زسامری سخن‌ازساحری پرس
آئین‌کیش عشق زدلدادگان بجوی ❊ از چشم دلسیاه بتان کافری پرس
گویم بروشنی‌سخنی با تو گوش کن ❊ بیداری دوچشم من ازمشتری پرس

از من مپرس بهر چه دیوانه گشتهٔ ❊ ای هوشیاراین سخن‌ازآن پری‌پرس
پاکیزه باش وروشن وتابان چوآینه ❊ آنکه زرسم وشیوهٔ اسکندری پرس
بیذوق مردمان نشناسند قدر شعر ❊ جانا بهای هر گهر از گوهری پرس
ازاین وآن مپرس‌همایون چه‌کاره است ❊ از گفته های دلکش نغزدری پرس

(پادشاه حسن)

ای نازنین چو میگذری حال ما بپرس ❊ از حال بندگان زبرای خدا بپرس
آخرنه ماگدا و توئی پادشاه حسن ❊ ای پادشاه حسن زحال گدا بپرس
بگذار کینه ورزی وباز آ زروی مهر ❊ احوال اهل درد زروی صفا بپرس
یکدم بر غم مدعیان حسود من ❊ بر حال زار من بنگر مدعا بپرس
ای منتهای دولت و امید و آرزو ❊ بازآ بلطف واز غم بی منتها بپرس
خواهی که باخبر شوی‌ازاشک‌وآه‌من ❊ از اختران روشن و باد صبا بپرس
دانی که درغم تو همایون چه میکند ❊ ایدوست حال اوز برای خدا بپرس

(دل برده بی لاونعم)

مشکل‌فتد دردام کس‌آن آهوی مشکین نفس
بر سنبل مشکین او کس را نباشد دسترس
هر که سر گیسوی اولرزان شود برروی او
گردد ز بوی موی او باد صبا مشکین نفس
مردم من از تاب وتبش واب حیات اندر لبش
زد گوی سیمین غبغبش دلها بچوگان هوس
دل برده بی لا ونعم بر جان همی راندستم
دارد مرا پابست غم مانند مرغ اندر قفس

تا از نظر پنهان شده واتش بجانم در زده
سیلاب اشکم آمده چون رود جیحون وارس
باشد غزالی مشکمو شمشاد قد و ماهرو
بر گرد اوصد ها یهو خیزد پا از پیش وپس
گویم اگر چون وچرا یاشرح بدهم ماجرا
تا که غم عشقش مرا گیرد دهان یعنی که بس
نی همدمی نی محرمی تاراز دل گویم دمی
نبود غم من آن غمی کو را توان گفتن بکس
همچون همایون ایصنم دایم نوای غم زنم
شوری در آفاق افکنم عشاق را فریاد رس

=☼(سایه - مهر - ابر - ماه)☼=

گیسوی سیه ریخته برروی چوماهش ❀ این فتنه برآورده سراز زیر کلاهش
درسایهٔ مهرش شده پرورده شب وروز ❀ ابریکه حجاب آمده برروی چوماهش
رسوا کن دل جلوهٔ بالای بلندش ❀ غارتگر جان فتنهٔ چشمان سیاهش
تاترك کماندار دوچشمش بکمین است ❀ ایمن نبود هیچکس از تیر نگاهش
آئینه رخا تا بکی این جلوه نمائی ❀ اندیشه کن از عاشق دلداده وآهش
آنرا که پناهی نبود در همه عالم ❀ بی شبهه خداوند بود پشت و پناهش
در باغ محبت قدمی نه که بینی ❀ شاداب گل وسنبل ونسرین و گیاهش
شاید که نریزی صنما خون همایون ❀ زیرا که نباشد بجز از عشق گناهش

=«(بسوز عشق بساز وزدرد دوست منال)»=

بیا بعین غم وغصه شاد و خندان باش ❀ بزیر پتك بلا سختتر زسندان باش

بآتش دل وخون جگر چو شیشهٔ می ❀ مروجوش وفغان چون پیاله خندان باش
بگیر عبرت ازاین روبهان سست مزاج ❀ پی مجادله با خصم شیر غضبان باش
دلا بکشت امل جز عمل ندارد سود ❀ تو بذر سعی وعمل برفشان ودهقان باش
برون کن ازتن جانت لباس نخوت و کبر ❀ چومهر وماه دراقلیم عشق عریان باش
بسوز عشق بساز وزدرد دوست منال ❀ خدایرا که مبرا زدرد و درمان باش
بعز وحشمت وشوکت توان شدن سلطان ❀ اگر که مردی درعین فقر سلطان باش
پی منازعه با دیو نفس بد فرجام ❀ هزار بار قویتر زپور دستان باش
بعین فقر زهمت قرین قارون شو ❀ بدون علم بحکمت نظیر لقمان باش
اگر زهر دو جهان بی نیازیت باید ❀ نیاز مند در بی نیاز یزدان باش
اگر انیس جلیسی بجوی یکرنگی ❀ (وگر رفیق شفیقی درست پیمان باش)
میان نوع بشر چون نه آدمی خوئی است ❀ توهم بحکم ضرورت بیاو شیطان باش
چو گرگها همه اندرلباس میش درند ❀ تو میش باش ولی در لباس گرگان باش
بغیر جهل چو نبود بمجمع جهال ❀ اگر که عاقلی ازجمعشان پریشان باش
زشور عشق غزالان دلکش ای دل زار ❀ بدین نوا چو همایون ما غزلخوان باش

«(هشیار باش)»

ایدل اندر کارخود مستی بهل هشیار باش ❀ خواب غفلت تابکی ازاین سپس بیدار باش
دشمن دانا بکین ودزد عاقل در کمین ❀ زینهارا بمست بیهش زین سپس هشیار باش
تابکی گفتار گیری مانی از کردار دور ❀ بگذر از گفتار بیجا دربی کردار باش
تابکی مانند خرافتان وخیزان در وحل ❀ خیز وچون طیاره براوج هوا طیار باش
عمرخود راچون زنان صرف خودارائی مکن ❀ گر سعادت طالبی ایمرد مرد کار باش

تا بچند اینفقر وذلت تا بچند این هرج ومرج ❀ تا بکی بیماری آخر در پی تیمار باش
دشمن سر کش چو روی آرد بقصد دوستان ❀ همچو مردان دلاور در پی پیکار باش
گرگ مردم گر نباشد آشتی با گوسفند ❀ راحت احرار خواهی دشمن اشرار باش
غدرو نیرنگ است کار اهل عالم جملگی ❀ چون بغداران سرو کارت فتد غدار باش
دین فروشانیکه در ظاهر کنند اظهار زهد ❀ جمله طرارند در باطن تو هم طرار باش

=«(بلبل غزلخوان)»=

قرار برده زمن چشم مست فتانش ❀ دلم ربوده سر زلف عنبر افشانش
بباد رفته دل و دین هر مسلمانی ❀ ز دلسیاهی چشمان نا مسلمانش
تو ای نسیم صبا مژدهٔ وصال بیار ❀ که بیش از این نتوان برد بار هجرانش
دگر نظر نکنی سوی نار بستانی ❀ زچاك پیرهن ار بنگری دو پستانش
خرام سرو سهی را بهیچ نشماری ❀ اگر نظاره کنی قامت خرامانش
شگفت دارم از آنرو که کشت مردم را ❀ در اشتیاق لبان چو آب حیوانش
از این پستهٔ خندانم التفاتی نیست ❀ که شرم دارم از آن پستهٔ سخندانش
بدین طریق که نیروی عشق افزاید ❀ گمان مبر که شود عقل مرد میدانش
همای بخت همایون اگر کند مددی ❀ بباغ وصل شوم بلبل غزلخوانش

=✿(ای روزگار - ای فلك - ای بخت - ای خدا)✿=

دارم زسوز سینه دمادم چو نی خروش ❀ باید تو را فغان من بینوا بگوش
چون سوخت بند بند من از آتش فراق ❀ بالحن دلخراش بر آرم چو نی خروش
نوش است از کف تو اگر هست جام زهر ❀ کز آسمان عشق رسد بانگ نوش نوش
با یاری تو دست صبوری نهم بدل ❀ وز دوستیت بار ملامت کشم بدوش
آوخ که چشم مست سیاهت بیك نگاه ❀ آرام و صبر و تاب و توان برد و عقل و هوش

ای روزگار ای فلك ای بخت ای خدا ❀ آزرده ام تو نیز بآزار من مکوش
ایدل ز دوستان ریائی وفا مجوی ❀ گر هوشمند آدمی گاو نر مدوش
سرخ و کبود و زرد و بنفش و سیه مشو ❀ زین رنگها که آورد این چرخ سبز پوش
دشمن ز شعر نغز همایون نبرد سود ❀ در گوش اهرمن نرود نغمهٔ سروش

=✿(ناتوانی بهل از دست قوی باش قوی)✿=

دوش یاد سر زلف تو دلم کرد بریش ❀ شرح این قصه دهم یا که بریشانی خویش
دست کم زن بسر زلف پریشان سیاه ❀ تا پریشان نکنی مجمع عشاق پریش
کفر گیسوی سیاه تو جهانرا بگرفت ❀ راه اسلام زدن بهرچه ای کافر کیش
هر که نزدیك تو دلدار چو من گیرد جای ❀ هیچ اندیشه ندارد ز دل دور اندیش
هرچه پیش آیدم از کوی تو واپس نروم ❀ که مراهست ز اول ره عشقت در پیش
مست عشقم خبر از شاه و گدا نیست مرا ❀ زآنکه از هر دو جهان بیخبر افتد درویش
بیتو ما را همه آفاق کفایت نکند ❀ گرچه درویش شکایت نکند از کم و بیش
ناتوانی بهل از دست قوی باش قوی ❀ ناگزیر است همایون ستم گرگ بمیش

=«(پیراهن زندگی)»=

زینهار از لب شکر سودش ❀ آه از چشم خمار آلودش
بیکی جلوه دل خلق ربود ❀ چیست زین بردن دل مقصودش
دل بسودای رخش خو کرده است ❀ نبود فکر زیان و سودش
چه شد آن مطرب خوش نغمهٔ بزم ❀ تا شوم خوش ز نوای رودش
ماه من پیرهن زندگیم ❀ باشد از مهر تو تار و پودش
آه ما شاهد حال دل ماست ❀ آتشی هست که آید دودش
ایهمایون دل بیعشق مجو ❀ که مساوی است نبود و بودش

(اندرز هشیاران)

شدم ازسحر چشمت مست ومدهوش * پند کس ندارم زین سپس گوش
کجا اندرز هشیاران پذیرد * هرآنکس شد زعشقت مست ومدهوش
تو با بیگانگان جوشی ومردم * چو دیگ ازآتش حسرت زنم جوش
نمائی روی وگوئی دم فرو بند * کجا درنزد گل مرغ است خاموش
اگر صد سال باشم در دل خاک * نگردد مهرت از یادم فراموش
بیا زاهد بهل زهد ریائی * بعشق خوبرویان باده مینوش
بنوشم از وفاداری همایون * زدست یار اگر زهر است اگر نوش

(شیرین - گلگون - خسرو - شبدیز)

پریشان خاطرم دارد سر زلف دلاویزش
بلای دین ودل باشد دو چشم فتنه انگیزش
ندیدم سرو بستانی چو بالای دلارایش
نباشد مشك تاتاری چو گیسوی دلاویزش
دهد از بوسهٔ شیرین هزاران جان بمشتاقان
مگر آب حیات آمد لب لعل شکر ریزش
تبه شد عمر من یکسر بیاد لعل جانبخشش
سیه شد روزدل چون شب زموی عنبرآمیزش
ره زاهد اگرخواهی زدن جانا نگاهی کن
که گردد مستی چشمت بلای دین وپرهیزش
بهار آمد بیا ساقی که می نوشیم در سبزه
که میآید روان در تن زبوی بادگلبیزش

جز آئین جفاکاری نکرد این روزگار آخر
نه باشیرین وگلگونش نه باخسرو وشبدیزش
چسان ازدور گردون عیش شیرین آرزو بندم
که جای می بود هرشب بجام ازخون پرویزش
جهان رنگ وفسون باشد دوایش درد وعیشش غم
مخواه ایدل بهاری را که درپی هست پائیزش
همایون فارغ از رنج وبلا بودیم از اول
نشاندا ندر بلا ما را ز بالای بلا خیزش

(صحرای عشق)

عقل من بگریخت درآغاز استیلای عشق * کشتی صبرم شد آخر غرقه در دریای عشق
بیسر وسامان اگر بینی مرا عیبم مکن * شد سروسامانم آخر برسر سودای عشق
هر نفس برحسرت واندوهم افزون میشود * تاسپردم دل بدست کارحسرت زای عشق
قلب چون آئینه‌ام شدجلوه گاه روی دوست * سینهٔ بی کینه‌ام شد منزل ومأوای عشق
عاقبت دردانهٔ مقصود میآرد بکف * هرکه گردد غوطه‌ور در بحر پرپهنای عشق
صدهزاران شور افکنده است در بزم سماع * این نواهائی که میآید بگوش از نای عشق
عقل دوراندیش را برگو برو افسون مخوان * کارگر نبود فسونت با ید بیضای عشق
درسپهر جان خرد هرچند تابان اختریست * محو باشد پیش خورشید جهان آرای عشق
نی من تنها همایون اینچنین سرگشته‌ام * کاروانها دل بود سرگشته درصحرای عشق

(بزم عشاق)

زعشقت گشته ام رسوای آفاق * بیا کز دوریت شد طاقتم طاق
چه مهرانگیزی ای بیمهر دلدار * نباشد چون تو مه پیکر درآفاق

همه شب تاسحرمیسوزد ازشوق ❁ مرا در آتش غم جان مشتاق
بهشتی کان بوهم اندر نگنجد ❁ زحسن جاودانت یافت مصداق
ندیدم در همهٔ پاکیزه رویان ❁ چوتو پاکیزه روپاکیزه اخلاق
چنان مدهوشم ازداروی عشقت ❁ که باشم بیخبر از زهر وتریاق
همایون با نوای دلکش امشب ❁ در افکن شورها در بزم عشاق

=«(کارگاه فلك ـ کارخانهٔ عشق)»=

بگوش من نرود هیچ جز فسانهٔ عشق ❁ بگو که مطرب مستان زند ترانهٔ عشق
فسون عقل سزد گر فسانه پندارم ❁ که جا گرفته بگوش دلم فسانهٔ عشق
من آن کبوتر زارم کهروزوشب دایم ❁ کنم طواف براطراف آشیانهٔ عشق
بر آستان شهان سر نمیتوانم سود ❁ ازاین سپس سرمن باد وآستانهٔ عشق
مگو برای چه رازدل آوری بزبان ❁ ببین که سوخت مراسینه اززبانهٔ عشق
شکنجه های فلك را بهیچ نشمارد ❁ کسیکهخستهشد ازضرب تازیانهٔ عشق
بکارگاه فلك در نگرکه تا بینی ❁ نمونهٔ بود از صنع کارخانهٔ عشق
براه دوستهمایون شدهاست خاكنشین ❁ بدوستی که همین باشدش نشانهٔ عشق

=✡(درد ـ درمان ـ زهر ـ تریاق)✡=

زسوز سینه کنم نالها ز درد فراق ❁ بیا که ازغم روی توطاقتم شده طاق
ازآنزمان که گرفتی کناره از بر من ❁ هزار ناله وافغان کنم زدرد فراق
ندیده دیدهٔ گیتی چومن هنوز کسی ❁ بجان اسیروبجان مایل وبجان مشتاق
پذیرمازتوا گر درد هست اگردرمان ❁ ستانم ازتوا گرزهرهست اگر تریاق
تو پادشاهی و من بینوای درگاهم ❁ سزد که شاه بهر بینوا کند اتفاق
بهل نفاق ودورنگی بجوی مهرووفا ❁ چه بهتر است بگیتی زدوستی ووفاق

غریق بحر محبت اگر شوی بینی ❁ که دردرج معانی توراست بیاغراق
فتاده استهمایون بدام چون توغزال ❁ ازآنبلطف غزل گشته شهرهدرآفاق

=«(آه سوزنده)»=

بیا مطربا ساز کن ساز عشق ❁ برون آور از پرده آواز عشق
خلاصم کن ازدرد افسردگی ❁ بهل تا بسوزاندم ساز عشق
بآهنگ دلکش چوشوریدگان ❁ نوائی بر آور بشهناز عشق
بزن باز در پرده راهی دگر ❁ که ازپرده بیرون شود راز عشق
خوش آندل کههمچون کبوتر بود ❁ گرفتار چنگال شهباز عشق
چه پروا زمردم که من دیده ام ❁ سر انجام خود را ز آغاز عشق
دلم آزمند است بر زلف دوست ❁ پسندیده آزی بود آز عشق
گر این سوز درسینه پنهان کنم ❁ شود آه سوزنده غماز عشق
همه هوشیاران نیاز آورند ❁ در آندم که مستی کند ناز عشق
همای خرد گر زند بال و پر ❁ فروماند آخر ز پرواز عشق
ببینائی ای عقل خود بین مناز ❁ که بینا بود دیدهٔ باز عشق
همایون بپاداش مهر و وفا ❁ شد آخر بگیتی سر افراز عشق

=✡(پر وبال عشق)✡=

مراپیراهن ازعشقت چو گل چاك ❁ تورا دامان وپیراهنچو گل پاك
شبانگه بر سر کویت بزاری ❁ بدست غم کنم پیراهنی چاك
گراز هجرت روم درخاك ناکام ❁ بمهرت سر برون میآرم از خاك
مرا تا پرّ و بال عشق دادند ❁ کنم پروازها بر اوج افلاك
دلا در عاشقی والا مقامی است ❁ که بالا تر بود از وهم و ادراك

جهان هرچند خرم بوستانی است ❁ بود در دیدهٔ من کم زخاشاك

همایون کام ما از دور گیتی ❁ دل شوریده بود وجان غمناك

=(دل پاك ودیده پاك ونظر پاك وعشق پاك)=

تا کی زدوریت کنم ایدوست سینه چاك ❁ تا کی کشم بشام و سحر آه سوز ناك

ای پیکرم بتیغ جفای تو لخت لخت ❁ ای جامه ام بدست هوای توچاك چاك

پاکیزه دامنی تو وما را بمهر تواست ❁ دل پاك ودیده پاك ونظر پاك وعشق پاك

ای آبروی عالم خاکی زروی خوب ❁ ترسم که آرزوی وصالت برم بخاك

گرسر بعشق روی تو از کف شود چه بیم ❁ ور برسر وصال تو جانم رود چه باك

گر صد بلا رسد بهمایون بینوا ❁ درعشق روی دوست نیندیشد ازهلاك

❁(عاشق ازسوختن ندارد باك)❁

ای گریبان من زعشقت چاك ❁ چند برسر کنم زهجرت خاك

تو بدین چاك پیرهن همه روز ❁ میکنی خلق را گریبان چاك

تا بکی جور بر تن بیتاب ❁ تا بکی ناز بر دل غمناك

عشق من پاك همچو دامن تواست ❁ چه غم از طعن مردم نا پاك

تو سرافراز سرو گلشن حسن ❁ من ز پا اوفتادهٔ چون تاك

دل من از هوای بالایت ❁ گشته در کار عاشقی چالاك

گر بسوزی مرا بسازم خوش ❁ عاشق ازسوختن ندارد باك

هر سحر گه ز آتش عشقت ❁ بگذرد دود آهم از افلاك

عشق را پایگاه والائی است ❁ که بدانجا نمیرسد ادراك

ایهمایون بدوست مشارش ❁ آنکه اندیشه میکند زهلاك

❁(نوبهار عشق - قطرهٔ پاك)❁

شبها زدوری تو گریبان دریده ام ❁ از سوز سینه آه ز دل بر کشیده ام

از موج آب دیده وازاختران اشك ❁ دریا و آسمان دگر آفریده ام

تا عهد مهر با تو پریزاد بسته ام ❁ پیوند مهر از همه مردم بریده ام

چون من بعاشقی وصبوری ندیدهٔ ❁ من نیز چون توئی بملاحت ندیده ام

این آب چشم وآتش دل خوش نشانه ایست ❁ برمن که سرد و گرم فراقت چشیده ام

دارم دلی بسینهٔ سوزان که روز وشب ❁ او را میان خون جگر پروریده ام

با آنکه راز عشق تو با کس نگفته ام ❁ از این وآن هزار ملامت شنیده ام

ای چرخ مهر بخش بماه دو هفته ام ❁ ای بخت رام ساز غزال رمیده ام

آن لاله ام که ازغم رخسار نو گلی ❁ با داغ دل بباغ محبت دمیده ام

در نوبهار عشق من آن پاك قطره ام ❁ کز ابر چشم مادر گیتی چکیده ام

شادم بدل زبخت همایون که از نخست ❁ جان داده ومحبت جانان خریده ام

=❁(گل حسرت - ابر محبت)❁=

عمری بدشت عشق چوآهو دویده ام ❁ کام دلی ز سبزهٔ خطی ندیده ام

آن شبنمم که بر گل حسرت نشسته ام ❁ آن قطره ام کز ابر محبت چکیده ام

هر گه بیاد آن لب ودندان فتاده ام ❁ انگشتهای خویش زحسرت گزیده ام

هستم من آن نسیم که درنوبهار عشق ❁ بر شاخه های باغ محبت وزیده ام

از چشمهٔ حیات بجان دست شسته ام ❁ وآنگاه خاك کوی تورا بر گزیده ام

هر دم بتیغ ناز تو ای شهسوار حسن ❁ مانند کشتگان بخون در طپیده ام

از کشت بخت بار ندامت درووده ام ❁ از شاخ عشق میوهٔ اندوه چیده ام

دستم زکار وپای زرفتار باز ماند ❁ ازبسکه در پی تو بهر سو دویده ام

نازم بفرّ بخت همایون که چون همای ❁ شادان بر اوج چرخ محبت پریده ام

=«(دهن - چشم - افسانه - افسون)»=

تا بیاد لب لعلت می گلگون زده ایم ❁ روز و شب نعرهٔ مستانه بگردون زده ایم
همچو زاهد هوس جام بهشتی نکنیم ❁ ما که از ساغر عشقت می گلگون زده ایم
سیم اشك و زر رخسار چو شد بهرهٔ ما ❁ پشت پا یکسره بر دولت قارون زده ایم
آبرومندی ما تا بود از آب دو چشم ❁ ای بسا طعنه که بر دجله و جیحون زده ایم
چون نسیم سحری با مدد لشکر آه ❁ همه شب بر سر زلف تو شبیخون زده ایم
دهن و چشم تو از ناز بهم میگویند ❁ که ره خلق با فسانه وا فسون زده ایم
باز در پردهٔ عشاق چه شور افکندیم ❁ که بیك شور و نوا را همایون زده ایم

✿[رقم عشق - دفتر هستی]✿

تا بصحرای جهان خیمهٔ هستی زده ایم ❁ نغمهٔ عاشقی و باده پرستی زده ایم
خط پیمان تو بر لوح وفا بنوشتیم ❁ رقم عشق تو بر دفتر هستی زده ایم
در ره عشق توای کعبهٔ مقصود جهان ❁ قدم صدق بچالاکی و چستی زده ایم
کی دم از عالم مستوری و پرهیز زنیم ❁ ما کز آغاز دم از رندی و مستی زده ایم
کژی و کاستی از حلقهٔ ما بیرون است ❁ تا ز دستیم دم از صدق و درستی زده ایم
مست از آنیم که مانند همایون ز نخست ❁ ساغر معرفت از خمّ الستی زده ایم

=✿(گلزار - شبنم)✿=

بدل شادم که از عشقت بهر ساعت غمی دارم ❁ از این غمهای پی در پی روان خرمی دارم
دمی با همدمی خواهم بآزادی بسر بردن ❁ اگر با همدمی باشد از این عالم دمی دارم
نشد آگه کس از رازم بجز باد سحر گاهی ❁ در این یاران نامحرم چه نیکو محرمی دارم
کسان شادند از برگ و نوا و عیش در عالم ❁ من بیچاره هم با بینوائی عالمی دارم

شبانگه تا سحر گریم ز عشق نو گلی رعنا ❁ بدین شادم که از گلزار گیتی شبنمی دارم
همایون تا ز وصل روی جانان دور افتادم ❁ شب و روز و مه و سال از فراقش ماتمی دارم

=«(سینهٔ خارا - دل دریا)»=

دیشب میان آتش سودا بسوختم ❁ خود را ز سوز عشق تو عمدا بسوختم
اول مرا بسوخت چو پروانه بال و پر ❁ آخر بسان شمع سرا پا بسوختم
دیگر چه جای بند که از مهر روی دوست ❁ صبر و قرار و هوش یکجا بسوختم
از آب دیده سینهٔ خارا شکافتم ❁ از آه آتشین دل دریا بسوختم
گاهی بدل جمال تو دیدم گهی بچشم ❁ گاهی نهان و گاه هویدا بسوختم
از شعله های سینهٔ سوزان و آب چشم ❁ هر دم روان مردم شیدا بسوختم
از سوز این غزل چو همایون بینوا ❁ یکباره جان مردم دنیا بسوختم

=✿(بر حال بیقرار همایون گریستم)✿=

دی در هوای آن رخ گلگون گریستم ❁ از دیده جای اشك روان خون گریستم
از هر طرف روان شده سیلابهای اشك ❁ از بسکه همچو ابر بهامون گریستم
از سوز سینه آتش نمرود داشتم ❁ وز ابر دیده دجله و جیحون گریستم
سیلاب اشك بر رخم اینك نظاره کن ❁ تا بنگری ز عشق رخت چون گریستم
هنگام آزمایش دلدادگان عشق ❁ برتر شدم که از همه افزون گریستم
از جویبار دیدهٔ من سرو میدمد ❁ از بس بیاد آن قد موزون گریستم
ز آندم که باخبر شدم از سوز درد عشق ❁ بر حال بیقرار همایون گریستم

✿[درد وارونه نگر من ز دوا مینالم]✿

هر شب از درد فراقت بخدا مینالم ❁ تا نگویند خلایق که چرا مینالم
چون دل و دیده مرا کرد باین روز دچار ❁ ز دل و دیدهٔ خود من بخدا مینالم

بهوای رخ وزلفت گذرانم شب وروز * تا نگوئی ز خیال تو جدا مینالم
بوفای تو که با جور وجفای توخوشم * تا نگویند رقیبان ز جفا مینالم
مردم از درد بنالند بنزدیك پزشك * درد وارونه نگر من زدوا مینالم
همدمی نیست که گویم غم دل باوی باز * هر سحر با نفس باد صبا مینالم
رام ناگشته بمن تازه غزالم برمید * دوستان کی من بیدل بخطا مینالم
بند بندم زغم عشق توسوزی دارد * چون نی سوخته با شور و نوا مینالم
مطرب این زمزمه درپردهٔ عشاق افکن * که من از شور همایون شما مینالم

=«(هلال - ماه دوهفته)»=

عمری بسینه آتش عشقت نهفته ام * درد غم تو را بطبیبان نگفته ام
از ساعتی که روی چو ماه تو دیده ام * فارغ زسال وماه وشب وروزوهفته ام
بی انتظار وصل تو روزی نبوده ام * از اشتیاق روی تو یکشب نخفته ام
ترك من از برای چه ایدوست گفتهٔ * باآنکه ترك جمله برای تو گفته ام
گاه ازخیال هجرتوچون غنچه تنگدل * گاه ازنسیم وصل توچون گل شکفته ام
زآندم که مهر روی تودردل نهاده ام * از سینه مهر محرم و بیگانه رفته ام
هرچند چون هلال ضعیفم زمهر تو * در آسمان عشق چو ماه دو هفته ام
هر صبح وشام بسکه براهت ستاده ام * از خاص وعام شهر ملامت شنفته ام
دارم عجب که بردل سنگت اثر نکرد * باران اشکها که بدان سنگ سفته ام
دیدی دلا که از اثر سوز واشك وآه * شد آشکار بر همه راز نهفته ام
غیر از وصال دوست همایون نجسته ام * الا براه عشق براهی نرفته ام

=(آه واشك - اندوختهٔ عمر)=

آتش عشق تو درسینه بر افروخته ام * نازنینا حذر از آه دل سوخته ام

آبروی من خاکی مده ایدوست بباد * بین کهازآتش می‌چهره برافروخته ام
شب هجر تو بیك نالهٔ جانسوز دهم * آه و اشکی که بیك عمر بیندوخته ام
عیبم ازعشق نکویان مکن ایزاهد شهر * من زاستاد همین یك هنر آموخته ام
عشقبازی و وفا داری و بی پروائی * جامه‌هائی است که برقامت خوددوخته ام
مهر با عارض چون ماه تو تا باخته ام * عجبی نیست اگر باهمه کین توخته ام
ناز چشم توخریدم چو همایون بیناز * دو جهان را بغم عشق تو بفروخته ام

=(خاکپای توآبروی منست)=

میروم تا فدای او گردم * چند سرگشته کوبکو گردم
منکه دارم گلی چواوبجهان * کی بدنبال رنگ وبو گردم
نه زبان ماندم نه تاب نگاه * چونکه بادوست روبرو گردم
گرچه بدخواست مرد عشق نیم * گر بی یار نیکخو گردم
خاکپای تو آبروی منست * چند دنبال آبرو گردم
در فراق زبسکه مویم زار * ناتوان تر ز تار مو گردم
مرغ دستانسرای باغ تو ام * ازچه خامش زگفتگو گردم
ایهمایون وجودم ازیار است * میروم تا فدای او گردم

(از عشق تو میسوزم با درد تومیسازم)

من رند نظر بازم بنما نظری بازم * سردرقدمت ریزم جان درنظرت بازم
ای ماه دل‌افروزم وی طالع فیروزم * از عشق تو میسوزم با درد تومیسازم
تیرارزنی ازمژگان تیغ ار کشی ازابرو * هم دیده هدف دارم هم سینه سپرسازم
سر حلقهٔ عشاقم مشهور در آفاقم * ازبس بتو مشتاقم با خویش نپردازم
بی شبهه که بشکافد ازغم جگرخارا * سنگین‌دلا گردرکوه‌روزی‌رسدآوازم

با درد گرفتاری گه ناله و گه زاری ❀ این مونس وانبازم وآن همدم وهمرازم
گفتم که نهان دارم اسرار دل ازمردم ❀ تو فاش نمودی راز زان غمزهٔ غمازم
با نیك وبدت جوشم گرزهر دهی نوشم ❀ ازدرد تو نخروشم وززهر تو نگدازم
ای خسرو مهرویان ازآن دولب شیرین ❀ درحلقهٔ عشاق شوری دگر اندازم
دل محو لقای تو جانم بفدای تو ❀ دایم بهوای تو چون مرغ پروازم
تا مرغ دلم افتاد در دام سر زلفت ❀ داده است همای عشق بال وپر شهبازم
دردام تو پابستم وز جام تو سرمستم ❀ با عشق تو دمسازم با مهر تو انبازم
ساقی بده ازشادی آن ساغر لبریزم ❀ مطرب بغم آن ترك بنواز بشهنازم
بیتابی و شیدائی حیرانی و رسوائی ❀ بوده است بعشق دوست انجامم وآغازم
من مرغ همایون بخت درباغ جنان بودم ❀ دردام جهان انداخت حرص وطمع وآزم

=«(گیاه - گل - حدیقهٔ امید)»=

زآندم که عهد باسر زلف توبسته ایم ❀ پیمان خلق را بدرستی شکسته ایم
مدهوش ترزشوق دوچشمت زنرگسیم ❀ خاموش تر بیاد دهانت زپسته ایم
پیوند مهر ورشتهٔ الفت مبر که ما ❀ پیوسته ایم با تو واز خویش رسته ایم
برخیز تا بجلوه قیامت بپا کنی ❀ کاندر هوای آن قد وقامت نشسته ایم
مائیم آن گیاه که در پای نوگلی ❀ شاداب در حدیقهٔ امید رُسته ایم
غیر از طریق عشق براهی نرفته ایم ❀ الا وصال یار مرادی نجسته ایم
خودرا بتیغ ابروی خونریز کشته ایم ❀ دل را بتیر غمزهٔ دلدوز خسته ایم
یکباره از تمام خلایق بریده ایم ❀ مردانه ازکمند غم دهر جسته ایم
همچون هما بچرخ سعادت پریده ایم ❀ وین تار عنکبوت علایق گسسته ایم

آلوده دامنیم زگرد فراق تو ❀ با آنکه ازتمام جهان دست شسته ایم
یاد آور از وفای همایون بیقرار ❀ با ما جفا مورز که مادلشکسته ایم

❀[خون زندگان - آب زندگی]❀

از آنروزی که عشقت پیشه کردم ❀ ز هر روی و ریا اندیشه کردم
مکن ایشیخ با من کینه ورزی ❀ که مهر ماهروئی پیشه کردم
توخون زندگان درشیشه کردی ❀ من آب زندگی در شیشه کردم
نهال عاشقی در دل نشاندم ❀ درخت زاهدی را تیشه کردم
گرفتم خانه در میخانهٔ عشق ❀ مکان چون شیر دراین بیشه کردم
منم آن شاخهٔ کز روز اول ❀ ببستان محبت ریشه کردم
همایون کی نصیحت می پذیرم ❀ که از روی و ریا اندیشه کردم

=❀(خون دل - خامهٔ مژگان - دست شوق - لوح روی - شرح فراق)❀=

ما عاشقان صادق از جا نگذشته ایم ❀ زیرا براه عشق توازجان گذشته ایم
گیرم که راه عشق سراسر بلابود ❀ ماراازآن چه بیم که ازجا نگذشته ایم
ای نور دیده دیده زمردم گرفته ایم ❀ ازآن زمان که عاشق روی تو گشته ایم
با آب چشم و خون دل و آه آتشین ❀ دربوستان عارض خود لاله کشته ایم
صد ره زخاص وعام ملامت شنیده ایم ❀ یکره زراه مهر و وفا بر نگشته ایم
ازخون دل بخامهٔ مژگان بدست شوق ❀ برلوح روی شرح فراقت نوشته ایم
تا عهد مهر با تو بر بزاد بسته ایم ❀ فارغ زفکر حور و خیال فرشته ایم
ایشمع بزم دل که جهان ازتوروشن است ❀ پروانه وار گرد تو یکعمر گشته ایم
ازروی شوق مهر تو دردل نهاده ایم ❀ وزراه ذوق عشق توباجان سرشته ایم
موی سیاه ماز فراقت شود سفید ❀ بازی چرخ پنبه کند هرچه رشته ایم

بوئی ز بوستان وصال تو برده ایم ❁ سودای وصل حور بهشتی بهشته ایم
چشمی بما فکن که بامید زندگی ❁ خود را بتیر ناز دوچشم تو کشته ایم
خوشبوی کرده ایم همایون مشام جان ❁ تاچون نسیم ازسر کویش گذشته ایم

✿[منهم اندرعشقبازی شیوهٔ اعجاز دارم]✿

تا هوای خدّ وقدّ آن بت طناز دارم ❁ بی نیازی از گل سوری وسرو ناز دارم
ای کمان ابرومرا تاثیرعشقت بردل آمد ❁ خاطری آسوده‌ازترکان تیراندازدارم
گرچه جادوی تو درمستی نشان‌سحر دارد ❁ منهم اندر عشقبازی شیوهٔ اعجاز دارم
رازعشقت فاش گشت آخر برهر ناکس وکس ❁ نیست تقصیر از کسی من خوددلی غماز دارم
تاچو بلبل از گلستان وصالت دور گشتم ❁ نی هوای آشیان ونی پر پرواز دارم
ای رفیقان گرچه خاموشم نشاید گفت عیبم ❁ چون بعین خامشی طبعی سخن پرداز دارم
تابچرخ عشقبازی پر گشودم چون کبوتر ❁ گرچه گنجشکم ولی بال و پر شهباز دارم
روزاول باختم دل راوآخر جان سپردم ❁ آفرین برمن که این انجام وآن آغاز دارم
سوزدم دل زآتش غم وزخدا خواهم زبانی ❁ تاتوانم رازعشقت را بخلق ابراز دارم
بانوای دلکش اندر بزم میخواران همایون ❁ حاجتم نبود که‌شوری خوشتر از شهناز دارم

=«(احوال دل شمع زپروانه گرفتم)»=

تا من بسر کوی تو بت خانه گرفتم ❁ یکباره دل از کعبه و بتخانه گرفتم
با مردم هشیار ندارم سروکاری ❁ زآنرو که ره مردم دیوانه گرفتم
زآندم که فسون لب لعلت زرهم برد ❁ افسون دو عالم همه افسانه گرفتم
زاهد چوشدم با خبر از زهد ریائی ❁ پیمان تو بشکستم و پیمانه گرفتم
صیاد سر راه من خسته چه گیری ❁ من دیده ازاین دام وازاین دانه گرفتم
حاشا که کنم شکوه زناکامی واندوه ❁ کام دل خود از لب جانانه گرفتم

تا با تو شناسا شدم ای یار یگانه ❁ بیگانگی ازخویش وزبیگانه گرفتم
چون حالت دلسوخته دلسوخته داند ❁ احوال دل شمع ز پروانه گرفتم
آشفته تر آمد شب طولانی هجران ❁ تا قصهٔ زلفت ز سر شانه گرفتم
در پای تو ریزم چوهمایون زسرشوق ❁ این نظم که چون لؤلؤ شاهانه گرفتم

=✿(ازهمه بهتر گداختم)✿=

در آتش فراق تو چون زر گداختم ❁ آری چو زر میانهٔ آذر گداختم
افسرده بود همچویخم پیش ازاین وجود ❁ مهرت بمن رسید وسراسر گداختم
اشکم بسان سیم برخ زآن رود که دوش ❁ چون شمع ز آتش غم دلبر گداختم
آندم که دید عشق توسوزو گدازمن ❁ انصاف داد کز همه بهتر گداختم
آهن دلی مکن بهمایون تو سیمتن ❁ کزآتش فراق توچون زر گداختم

=«(من مرغ شکسته بال عشقم)»=

بروصل تو دست رس ندارم ❁ در سر بجزاین هوس ندارم
در راه وفا و عشقبازی ❁ اندیشه ز هیچکس ندارم
در دام تو گشته ام گرفتار ❁ زین پس ره پیش وپس ندارم
با عشق تو سرو قد گلروی ❁ جز طعنه زخار وخس ندارم
من مرغ شکسته بال عشقم ❁ آزادی از این قفس ندارم
جز راه تو یکقدم نپویم ❁ جز مهر تو یکنفس ندارم
من‌در ره کاروان عشقت ❁ جز نالهٔ چون جرس ندارم
تا مست شراب عشق گشتم ❁ پرواد گر از عسس ندارم
در چرخ کمال شاهبازم ❁ پرواز چو هر مگس ندارم
من بندهٔ عشقم ایهمایون ❁ خودخواهی ازاین سپس ندارم

❀(ای عجب من بکنار از مژه دریا دارم)❀

جان غمگین تن سوزان دل شیدا دارم ❀ آنچه شایستهٔ عشق است مهیا دارم
سوز دل خون جگر آتش غم درد فراق ❀ چه بلاها که ز عشقت من تنها دارم
شوری از لعل شکربار تو پیوسته بسر ❀ دامی از سلسلهٔ عشق تو بر پا دارم
عجبی نیست ز دریا که کناری دارد ❀ ای عجب من بکنار از مژه دریا دارم
خون دل میخورم از حسرت و این طرفه هنر ❀ یادگاریست که از آدم و حوا دارم
حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی ❀ من رسوا بجز از این چه تمنا دارم
بیگل روی تو گلزار بچشمم خاراست ❀ زین سپس کی سر گلگشت و تماشا دارم
سر سودای رخت سر سویدای من است ❀ هرچه دارم غم ازاین سر سویدا دارم
گه بهجران تو میسوزم و گه مینالم ❀ طرفه شوریست که پنهان و هویدا دارم
ایهمایون چه شررهاست درین سینه کز آن ❀ همه شب تا بسحر ناله و غوغا دارم

«طعنه های رقیب را چه کنم»

آن بت دلفریب را چه کنم ❀ واین دل ناشکیب را چه کنم
چند گوئی که دل بعشق مده ❀ غمزهٔ دلفریب را چه کنم
میتوانم جفای خصم کشید ❀ ناز و جور حبیب را چه کنم
صبر بر درد اگر توانم کرد ❀ طعنه های رقیب را چه کنم
درد عشق تو به ز درمان است ❀ داروی هر طبیب را چه کنم
شد همایون نصیب ما غم دوست ❀ این دل غم نصیب را چه کنم

❀(یک گنه دارم که نام اوست عشق)❀

تا ز چشم دلسیاهی میکشم ❀ صد جفا بهر نگاهی میکشم
در غم آئینه روئی همچو ماه ❀ دمبدم از سینه آهی میکشم

خویشرا افتان و خیزان چون صبا ❀ در پیش هر دم براهی میکشم
میسپارم دل بدان زلف و ذقن ❀ یوسفی را سوی چاهی میکشم
در نظر دایم بیاد روی دوست ❀ صورت خورشید و ماهی میکشم
یک گنه دارم که نام اوست عشق ❀ جورها بهر گناهی میکشم
زین گدا طبعان درون رنجه شد ❀ رخت سوی پادشاهی میکشم
شکوه ها دارم ز بیداد فلک ❀ انتظار دادخواهی میکشم
آه جانسوزم گواه عشق تست ❀ تا چه از دست گواهی میکشم
چون همایون باهمه روشندلی ❀ تا ز چشم دلسیاهی میکشم

❀(کام خشک - چشم تر)❀

من ره عشق تورا با چشم تر پیموده ام ❀ پایداری بین که این ره را بسر پیموده ام
با همه ناکامی و اندوه راه عشق را ❀ روز و شب با کام خشک و چشم تر پیموده ام
روزگار نوجوانی را ز عشق روی تو ❀ با هزاران حسرت و خون جگر پیموده ام
گر تو اندر دلبری طرزی دگر آوردهٔ ❀ منهم اندر عاشقی راهی دگر پیموده ام
با خبر اول نبودم هیچ از سیر وجود ❀ آنهمه ره تا بدینجا بیخبر پیموده ام
لاف استادی مزن ای تازه عاشق زآنکه من ❀ کهنه استادم که این ره بیشتر پیموده ام
شاید ار بر رهروان عشق باشم راهبر ❀ زانکه من این راه پر خوف و خطر پیموده ام
همت عالی نگر جانا که در اول قدم ❀ بر و بحر عاشقی را سر بسر پیموده ام
خوشدل از بخت همایونم که مانند همای ❀ آسمان عشق را با بال و پر پیموده ام

«(ما تکیه بر دو روزهٔ ایام کی کنیم)»

بگذشت ماه روزه بیا فکر می کنیم ❀ وین چار روزه عمر بدلخواه طی کنیم
چون سال و ماه و روز همی بگذرد چو عمر ❀ بهتر که خو بصحبت معشوق و می کنیم

ساقی بدور جام لبالب شتاب کن ٭ باشد که یاد دورهٔ جمشید و کی کنیم
نی شرح بیوفائی ایام میکند ٭ باید که گوش هوش بآواز نی کنیم
جائیکه تاج وتخت کیانی بباد رفت ٭ ما تکیه بر دو روزهٔ ایام کی کنیم
ایدل بیا بمیکده تا چارهٔ خمار ٭ با بانگ تار وجام می پی بپی کنیم
پیك صبا ز دوست بیاورد نامهٔ ٭ جان را فدای قاصد فرخنده پی کنیم
با نوبهار روی توای نو بهارحسن ٭ هرگز گمان مدار که پروا زدی کنیم
مطرب پس از نوای همایون بینوا ٭ ساز عراق ساز که آهنگ ری کنیم

=❀(ازوقت استفاده کنیم)❀=

رسید فصل گل آن به که فکر باده کنیم ٭ زعمرخویش درین موسم استفاده کنیم
چو خاك هستی ما میرود بباد فنا ٭ علاج آتش غم را بآب باده کنیم
بطرف جوی نشینیم با بتی دلجوی ٭ نظاره بر قد شمشاد ایستاده کنیم
غم ز یاد ز عمر عزیز میکاهد ٭ ز بهر کاستن غم بمی زیاده کنیم
ز جام بادهٔ گلرنك و باد فروردین ٭ مگر تلافی عمر بباد داده کنیم
زمنع شیخ نگردد حرام بادهٔ ناب ٭ بگوش کی سخن این حلال زاده کنیم
بترك شاهد و می گفتن امر دشواریست ٭ کی اعتنا بچنین شیخ بر افاده کنیم
وصال دلبر و عمری دراز میباید ٭ که شرح درد فراق بدل نهاده کنیم
بگو بواعظ جاهل که ازحدیث دروغ ٭ چرا سیاه دل مردمان ساده کنیم
بیا توانگر منعم که در سر افرازی ٭ مساعدت زفقیران او فتاده کنیم
سوار پیل مرادیم ورخ نموده جهان ٭ همان بهست که اندیشه ازپیاده کنیم
اراده در همه کار از اراده میزاید ٭ ولی اراده نداریم تا اراده کنیم

غم گذشته همایون مخور که ناید باز ٭ ضرورت است که ازوقت استفاده کنیم

❀(ناتوانم زتوانائی عشق)❀

درفراقت من شیدا چه کنم ٭ روزوشب بیدل وتنها چه کنم
دمبدم راز دل زار مرا ٭ میکند اشك هویدا چه کنم
هر کسی باتو بودهمدم ودوست ٭ من رسوا من شیدا چه کنم
درد پنهانیم از ناله وآه ٭ میشود بر همه پیدا چه کنم
مردم دیدهٔ دریائی من ٭ میزند غوطه بدریا چه کنم
ناتوانم ز توانائی عشق ٭ با چنان دست توانا چه کنم
گرچه در آتش هجرت شب وروز ٭ سوزم ازغصه سرا پا چه کنم
ترك عشقت زهمایون طلبند ٭ با چنین خواهش بیجا چه کنم

=❀(باران اشك ـ خندهٔ گل ـ برق آه)❀=

باآنکه مهربان نیست آن یارهمچو ماهم ٭ جزوصل او نجویم جزروی او نخواهم
دایم باشتباهم از نقطهٔ دهانش ٭ از نقطهٔ دهانش دایم باشتباهم
باران اشك من دید مانند گل بخندید ٭ غافل که گلشن او سوزد ز برق آهم
گیرم که ماهرویان مهر ووفا ندارند ٭ آخر تلطفی کن ایدوست گاهگاهم
چشمان دلفریبت با ناز ودلربائی ٭ مدهوش ومست کردند آخربیك نگاهم
هر چند من حقیرم بیچاره واسیرم ٭ درمانده و فقیرم هستی تو پادشاهم
چون برسر وفایت پروای سر نباشد ٭ غم نیست گر رباید عشقت ز سر کلاهم
آن رند پاکبازم کزرهد بی نیازم ٭ میخانه شد پناهم فارغ ز خانقاهم
باشد سواد زلفت درحشر شرح حالم ٭ آشفته و پریشان زین نامهٔ سیاهم
سنجند اگر بمحشر اعمال من همایون ٭ جزعشق روی خوبان نبود دگر گناهم

(یك سینه هزار آه دارم)

بر عشق توصد گواه دارم * یك سینه هزار آه دارم
با روی تو ایمه دل افروز * حاجت نه بمهر وماه دارم
شاکی نیم از گدائی عشق * تا همچو تو پادشاه دارم
سر باختن است پیشهٔ من * مردی نه بیك کلاه دارم
تا مهر تو هست در درونم * بس دشمن کینه‌خواه دارم
شوریده دلم ولی ازین شور * در مجمع عشق راه دارم
شادم که ز طالع همایون * بر عشق توصد گواه دارم

=«(ایوای وای بردلم ای بینوا دلم)»=

خون شد زدوری رخ یار ایخدا دلم * شیدا دلم اسیر دلم مبتلا دلم
بیچاره دل فریفته دل بیقرار دل * آه از دلم فغان ز دلم ایخدا دلم
دلبر ز مدعی شد و شد بی اثر دعا * دیوانه گشت بر سر این مدعا دلم
هر روز پابست غم و محنت و فراق * هر شب دچار غصهٔ بی منتها دلم
سرگشته میدوم بهوای دوزلف دوست * آموخت این هنر ز نسیم صبا دلم
ای یار یار آه ز هجر تو آه آه * ایدوست دوست وای زعشق تووا دلم
دارم بیاد لعل تو هر دم هزارشور * ایوای وای بر دلم ای بینوا دلم
افتد ببوی زلف توهرشب بپیچ وتاب * آوخ که اوفتاده بفکر خطا دلم
گویند جذب کن دل آن سیمتن بزر * افسوس ازآنکه نیست چوآهن‌ربا دلم
درمان پذیر درد همایون زار نیست * هان ای طبیب شهر نخواهد دوا دلم

=☼[یاد ایام وصال]☼=

یاد ازآنروزی که حالی داشتم * با تو یك ساعت مجالی داشتم

یاد ازآنروزی که با بخت جوان * از تو امید وصالی داشتم
یاد ازآنروزی که از دیدار تو * هرزمان در سر خیالی داشتم
یاد ازآنروزی که چون پروانگان * در هوایت پر و بالی داشتم
یاد ازآنروزی که در دام وصال * همچو تو زیبا غزالی داشتم
یاد ازآنروزی که با وصل رخت * شاد بودم گر ملالی داشتم
حالیا همچون همایون بیدلم * یاد ازآنروزی که حالی داشتم

=☼(پیراهن آتشین)☼=

دیریست که ازعشقت دیوانه ومدهوشم * یایاد تو یاد خویش گردیده فراموشم
آزادی اگر یابم در کوی تو بشتابم * کز عشق تو بیتابم وزشوق تومدهوشم
گویندشوددواصل هر کس که بجان کوشد * وصلت نشود حاصل هرچندبجان کوشم
درخاك سر کویت ازعشق گل رویت * پیراهنی از آتش چون لاله بتن پوشم
دل والهٔ رخسارت مشتاق وخریدارت * باهردوجهان هرگز موئی زتو نفروشم
چون شمع زسوزعشق میگریم ومیخندم * تا باد اجل سازد زین مشغله خاموشم
چون بیخردان راکارجز پرده دری نبود * زین پس چوهمایون من عیب همه کس پوشم

=«پردهٔ صبر ـ دست بیتابی»=

زعشق روی تو شب تا بصبح بیدارم * رسد بگوش دل چرخ نالهٔ زارم
کسی که خفته درآغوش دوست کی داند * که من زعشق توشب تا بصبح بیدارم
شدند از قفس آزاد بلبلان چمن * خلاف من که بدام غمت گرفتارم
اگرچه نازدوچشمت مرابهیچ فروخت * هنوز وصل رخت را بجان خریدارم
دلم بعشق تواز هوشیاری است ملول * خدا کند که بدیوانگی کشد کارم
تو شاه کشور حسنی بنازنینی ومن * نیازمند تو همچون گدای بازارم

در پدید بردهٔ صبرم بدست بیتابی ✻ فغان که برهمه کس فاش گشت اسرارم
مرا بعشق تو هستی نماند و نیست عجب ✻ که زندگانی خود را خیال پندارم
ز آرزوی گل روی دوست خار شدم ✻ عجب مدار که درچشم دشمنان خوارم
بیان کنم چو همایون حکایت شب هجر ✻ اگر که عشق نبندد زبان گفتارم

=«(سرتاپا چو آینه بیرنگ وساده ام)»=

تا دیده ام رخ تو دل ازدست داده ام ✻ در آرزوی وصل تو از پا فتاده ام
گه چون غبار برسر راهت نشسته ام ✻ گاهی چوشمع گریه کنان ایستاده ام
زآندم که با تو عهد مودت ببسته ام ✻ بر روی خویشتن در محنت گشاده ام
تا جلوه گر شود بدلم مهر عارضت ✻ سر تا بپا چو آینه بیرنگ و ساده ام
پای گریز نیست که دراین شکارگاه ✻ افکنده دست عشق بگردن قلاده ام
من ازشراب عشق توسرمست وسرخوشم ✻ هرگز گمان مدار که سرمست باده ام
جانا ستم بجان همایون روا مدار ✻ دستم بگیر از آنکه ز پا اوفتاده ام

[آه شرربار ـ تشویش درونی]

امشب ز سر زلف سیاهت گله دارم ✻ دیوانه دلی درخم آن سلسله دارم
چون طالع من زلف سیاه تو نگونست ✻ زین طالع بر گشته هزاران گله دارم
دانی که شب وروز بیاد لب لعلت ✻ بس خون جگر زین دل کم حوصله دارم
از آه شرربار و ز تشویش درونی ✻ در سینه و دل صاعقه و زلزله دارم
اندیشه ندارم بسر از کار سرانجام ✻ زآندم که گذر برسراین مرحله دارم
از درد غم هجر بدل آتش جانسوز ✻ وز رنج ره عشق بپا آبله دارم
تا مشغلهٔ عشق تو دارم بدل وجان ✻ آسوده دل خویش زهر مشغله دارم
با روی دل افروز تو باشمع چه حاجت ✻ کاشانه دل روشن ازین مشعله دارم

از غمزهٔ آهوی تو دلباخته گشتم ✻ با آنکه بجان جرئت شیر یله دارم
تا داخل بزم تو شدم باز همایون ✻ ای بس خبر از خارجه وداخله دارم

☆[آرزوی بلند سردار است]☆

در پیش خلق عشق تو انکار میکنم ✻ آری برای مصلحت اینکار میکنم
تا آشکار تر نشود راز بر رقیب ✻ هر لحظه عشق و عاشقی انکار میکنم
آن رازها که میکنم انکار نزد خلق ✻ اینك پیش روی تو اقرار میکنم
هر صبح وشام در قفس محنت و فراق ✻ آوا بسان مرغ گرفتار میکنم
باعشقت آرزوی بلندی است در سرم ✻ خود را از این هوا بسر دار میکنم
از عشق نو گلی چو همایون بیقرار ✻ خود را بدهر خوارتر ازخار میکنم

=☆(آسمان هیچ است پیش همت مردانه ام)☆=

من بدریای محبت گوهر یکدانه ام ✻ دربر گوهر فروشان لؤ لؤ شاهانه ام
چون ندیدم زین خردمندان بجز نابخردی ✻ ازخرد بگذشته ام دیوانه ام دیوانه ام
این خراب آباد گیتی سربسر ویرانه ایست ✻ من چو گنج شایگان پنهان درین ویرانه ام
مرغ جانم وا رهید ازدامها ودانه ها ✻ تا کمزلف وخال دلبر گشت دام ودانه ام
منت ازخورشید وماه وزهره نتوانم کشید ✻ آسمان هیچ است پیش همت مردانه ام
گشته ام آسوده ازافسانه وافسون چرخ ✻ تا بکار عشقبازی در جهان افسانه ام
مسجد و میخانه را جز رنگ و بوئی بیش نیست ✻ کام دل حاصل نشد زین خانه و آن خانه ام
نیست امید وفا از عهد و پیمان فلك ✻ ازچه رو باشد امید از گردش پیمانه ام
هست لفظ آشنائی معنی بیگانگی ✻ زین سبب باآشنایان جملگی بیگانه ام
شمع بزم اشتیاقم چون همایون ایشگفت ✻ گرد نور خویشتن سرگشته چون پروانه ام

✿=(هر جا توئی اسیر توام بندهٔ توام)=✿

ز آندم که آشنای تو دیر آشنا شدم ❁ بیدل شدم اسیر شدم مبتلا شدم
بیگانه گشتم از همه یاران آشنا ❁ تا آشنای کوی تو دیر آشنا شدم
دیدم زبسکه دشمنی از نوع دوستان ❁ از این و آن بریده و مرد خدا شدم
در عالم محبت و رندی و عاشقی ❁ سر تا پا مودت وصدق و صفا شدم
بیتاب و بیقرار شدم در بدر شدم ❁ مجنون شدم دگر چه بگویم چه ها شدم
آسیمه سر زبسکه دویدم بکوی تو ❁ آخر لطیفتر ز نسیم صبا شدم
هر جا توئی اسیر توام بندهٔ توام ❁ باور مکن که من ز کمندت رها شدم
باز آی از این سفر که ندارم قرار و تاب ❁ از ساعتی که از تو بحسرت جدا شدم
آخر بعاشقی چو همایون بیقرار ❁ بیتاب و زار وخسته دل و بینوا شدم

✿[موشکافی ـ شانه ـ زلف]✿

بافسونی بعشق افسانه گشتم ❁ گرفتار بتی جانانه گشتم
شکستم عهد و پیمان حریفان ❁ حریف گردش پیمانه گشتم
زشوق چشم مست خوبروئی ❁ مقیم گوشهٔ میخانه گشتم
بعشق زلف و خال نازنینی ❁ خلاص از قید دام ودانه گشتم
شدم تا آشنای کوی جانان ❁ زیاران کهن بیگانه گشتم
مترسانم دگر از آتش عشق ❁ که بی پرواتر از پروانه گشتم
شدم از موشکافی شرحه شرحه ❁ زشرح زلف او چون شانه گشتم
مرا زنجیر میباید از این پس ❁ که از سودای او دیوانه گشتم
همایون از فسون چشم مستش ❁ کنون در عاشقی افسانه گشتم

=« شیرخواره ـ بهانه گرفتن »=

بکوی دوست برغم رقیب خانه گرفتم ❁ فسون چرخ فسونساز را فسانه گرفتم
من آن پرندهٔ زارم که عشق گل شده کارم ❁ از آنزمان که درین باغ آشیانه گرفتم
سزد که از ره لطفم ازین قفس برهانی ❁ که من بعشق گلی دل ز آب ودانه گرفتم
حکایت از گل رویش ببوستان بشنیدم ❁ هزار نغمه چو بلبل بدان ترانه گرفتم
سیاه کاری من بین که دوش از سر مستی ❁ سراغ زلف پریشان او زشانه گرفتم
زشور آن لب شیرین چو شیرخوارهٔ نادان ❁ بآه و ناله وزاری دوصد بهانه گرفتم
ازین سپس نبرد دل بدوش بار نصیحت ❁ که بار عشق نگاری بروی شانه گرفتم
شبی حکایت عشق تو برزبان من آمد ❁ بسان آتش از آن ماجرا زبانه گرفتم
تمام لذت هستی بروزگار چشیدم ❁ سحر که از کف ساقی می شبانه گرفتم
کنونکه توبه شکستم بده پیاله بدستم ❁ که جای ورد سحر گه نی وچغانه گرفتم
خوشم از آنکه در آخر زفر بخت همایون ❁ بکوی دوست برغم رقیب خانه گرفتم

=✿(طبعی بسان آتش شعری چو آب دارم)✿=

هرشب در آتش غم چشمی پر آب دارم ❁ خود را بیاد زلفت در پیچ وتاب دارم
با درد اشتیاقت از دیده خون فشانم ❁ بر آتش فراقت جسمی کباب دارم
یکشب بدلربائی گر از درم در آئی ❁ تا بامداد وصلی با آفتاب دارم
رویت کتاب خوبیست درچشم اهل معنی ❁ من درس عشقبازی از این کتاب دارم
هرچند ناصبورم وز درگه تو دورم ❁ دایم امید واری از آن جناب دارم
در دل همیشه از عشق طرح وصال ریزم ❁ در سر هماره از شوق شور شراب دارم
سدی زباده هر روز در راه عقل بندم ❁ سیلی زاشك هر شب در راه خواب دارم
یارای گفتنم نیست تاب نهفتنم نیست ❁ آن عقده‌ها که در دل از شیخ و شاب دارم

دارم امید بوسه از آن لبان شیرین ● گر بخت یار باشد رائی صواب دارم
بایاد روی و موی بت هر شب بخاك کویت ● با لین زلاله بستر از مشك ناب دارم
پرسی که عاشقی چیست گویم بحال من بین ● از بهر یك سؤال صدها جواب دارم
زآنرو که عشق و مستی باشد اساس هستی ● از کبر و خود پرستی بس اجتناب دارم
خاکم بباد دادی باآنکه چون همایون ● طبعی بسان آتش شعری چو آب دارم

(گنجشك دل ـ شاهین عشق)

افتاد پرده عاقبت از روی راز من ● دیدی چه کرد عشق پس از سوز و ساز من
باآنکه درد عشق تو بنهفته داشتم ● مشهور گشت در همه آفاق راز من
جائیکه ناز و عشوه و بیداد خوی تست ● بیحاصل است لابه و عجز و نیاز من
چون نیست در دل تو جوی مهر و دوستی ● بیهوده است اینهمه سوز و گداز من
آنروز و ساعتی که شدی رام با رقیب ● کوتاه کرد چرخ امید دراز من
گنجشك دل بچنگل شاهین عشق تست ● آوخ که بود این گنه از چشم باز من
من گوهری ثمینم و این چرخ گوهری ● افسوس کز خذف ندهد امتیاز من
مطرب ز شور شعر همایون بینواست ● آهنگ ترك و راه عراق و حجاز من

(عشق ای)

عشق ای مایهٔ شیدائی من ● عشق ای همدم تنهائی من
عشق ای از تو شده غرقه بخون ● مردم دیدهٔ دریائی من
عشق ای سوخته از آتش تو ● خرمن صبر و شکیبائی من
عشق ای برده برون از تن و جان ● طاقت و تاب و توانائی من
عشق ای کرده در آفاق سمر ● نام بدنامی و رسوائی من
عشق ای با غم پیری توام ● ساخته عشرت برنائی من

عشق ای از تو همایون بدنام ● عشق ای مایهٔ شیدائی من

(دیگر چه توانباخت)

با آتش غم سوخته و ساخته ام من ● در بوتهٔ هجران تو بگداخته ام من
هر چند مرا از آتش غم سوختهٔ تو ● بگداخته و سوخته و ساخته ام من
دیگر چه توانباخت که دربازی عشقت ● هوش و دل و جان و تن و سر باخته ام من
چندانکه بمن تیغ جفا آختهٔ تو ● نزد تو بزاری سپر انداخته ام من
در عشق تو هر شیوه و هر وادی و هر قوم ● سنجیده و پیموده و بشناخته ام من
تا دیده بدیدار نکوی تو گشودم ● مردم همه را از نظر انداخته ام من
زآنروز که در خانهٔ دل جای گرفتی ● اینجا نه ز بیگانه بپرداخته ام من
دیروز بصد شور و نوا همچو همایون ● از عشق غزالی غزلی ساخته ام من
امشب بر ارباب ادب خوانم و دانم ● در کشور معنی علم افراخته ام من

(مقصود من)

عاقبت برداشت عشقت پرده از اسرار من ● بخت بد بین عقده ها افکند دل در کار من
ناز با دلداده تا کی بیوفائی تا بچند ● نازنینا رحمی آخر بر دل غمخوار من
دوست میدارم برغم دشمن آئی در برم ● و از رخ روشن کنی چون روز شام تار من
سوز عشقت برد تاب از دل توان از پیکرم ● یاد رویت برد خواب از چشم آتشبار من
وصل رخسار تو جانا جز خیال و خواب نیست ● ای دریغ آن انتظار دیدهٔ بیدار من
لب بشکر خنده بگشودی و بنهادی بناز ● حسرت آب حیاتش بر دل بیمار من
بیت بیت این غزل را چون همایون هر که خواند ● یافت مقصود مرا از جملهٔ گفتار من

(چشمهٔ شیرین ـ دل کوه)

آه از خم زلف که شکن در شکن است آن ● دام دل بیتاب و پریشان من است آن

بربوده بشوخی دل دیوانهٔ ما را ❊ گیسوی سیاهت که شکن درشکن است آن
رخسار ولب و قامت واندام نکویت ❊ یکباغ گل ولاله وسرووسمن است آن
کی باغ گل ولاله بدین لطف و نکوئیست ❊ فردوس نعیم است که در پیرهن است آن
از خال سیاهت نبود هیچکس ایمن ❊ چون رهزن دین ودل هر مردوزن است آن
بالای دلارای تو هنگام خرامش ❊ از راستروی غیرت سرو چمن است آن
هرچند بوصف دهنت قافیه تنگ است ❊ یك نکته توان گفت که جای سخن است آن
آنکو سخنی از لب ودندان تو گوید ❊ دروصف نباید که چه شیرین دهن است آن
از نرگس مخمور تو آوخ که بمستی ❊ سرچشمهٔ جادوئی وسحر وفتن است آن
هراختر تابنده که برچرخ هویداست ❊ چشمی است که بینا بجهان کهن است آن
هرلاله که ازدامن کهسار دمیده است ❊ پیداست که یك کشتهٔ خونین کفن است آن
هرچشمهٔ شیرین که برآید زدل کوه ❊ آبی است که ازچشم تر کوهکن است آن
حیران شود از منطق سرشار همایون ❊ هرشاعر شیوا که دراین انجمن است آن

☆[های های - وای وای]☆

ای وای ازاین گریستن های‌های من ❊ وزاین فغان وناله واین وای وای من
ای وای وای از شب هجر تو وای وای ❊ ای وای ازاین گریستن های های من
حاشا که دیگری بگزینم بجای تو ❊ هرچند دیگری بگزینی بجای من
پیوسته آرزوی وصال تو میکنم ❊ نبود جزاین دعای من ومدعای من
ای منتهای دولت وامید وآرزو ❊ روزی بپرس از غم بی منتهای من
هرشب کنم زدست فراقت خدا خدا ❊ بنگر بحال من زبرای خدای من
جویم رضای دوست همایون بجان ودل ❊ سهل است اگر زمانه نجوید رضای من

☆[آوخ که روزگار نداند بهای من]☆

زنهار ای رقیب بترس از خدای من ❊ چندین جفا مکن بدل مبتلای من
دلدار مست خفته وغافل که در غمش ❊ هرشب رسد بگوش فلك وای وای من
در درج عشق گوهر یکدانه ام ولی ❊ آوخ که روزگار نداند بهای من
خونم بجرم مهر فلك ریخت چون شفق ❊ وآرد زاختران همه شب خونبهای من
تا چند بدگمانی و آزار و دشمنی ❊ ای غافل ازمحبت وصدق وصفای من
در عالم خیال تو شادم ولی کسی ❊ آگه نشد زعالم بی منتهای من
با آنکه در هوای تو از پشه کمترم ❊ سیمرغ چرخ هست بظل همای من
دریا شد از سرشك همایون کنار تو ❊ ایوای ازین گریستن های های من

=«آه آه ازخیال باطل من»=

رحم نارد دل تو بردل من ❊ نکند بخت حل مشکل من
ترسم ای آرزوی دیده ودل ❊ سینه سوزد ز آتش دل من
چون نویسم حدیث شام فراق ❊ خون دل ریزد از انامل من
آفریننده گوئیا ز نخست ❊ مهررویت سرشته در گل من
هوس بوسه دارم از دولبت ❊ آه آه از خیال باطل من
چه غم ازشام تارهجر که هست ❊ یاد روی تو شمع محفل من
ازدرخت حیات وشاخهٔ عشق ❊ بار ناکامی است حاصل من
ساربان از عدم بملك وجود ❊ بهوای تو بست محمل من
نگسلم رشتهٔ وفای ترا ❊ بگسلد گر زهم مفاصل من
چون همایون بهر کجا نگرم ❊ روی یار است در مقابل من

(باران - گل)

بار ان نشانهٔ بود از عشق باك من ❁ گل آیتی ز پیرهن چاك چاك من
ازطعنه‌های دشمن ناپاك دوست‌روی ❁ هرگز تفاوتی نکند عشق باك من
ای سبزخط گلرخ دلجوی رحمتی ❁ زآن پیشتر که‌سبزه‌بروید زخاك من
سر تا بپا زدوری رویت در آتشم ❁ دیگر جفا مکن بدل درد ناك من
از دشمنان حذر نکنم تا تو دوستی ❁ گو تیغ بر کشند بقصد هلاك من
دربوستان دهر همایون‌زعشق‌دوست ❁ افتادگی‌است شیوهٔ جسم‌چوتاك من

=❁[جیش آه واشك]❁=

خواهم‌همیشه سوختن ازعشق وساختن ❁ زین سوختن چوشمع سراپا گداختن
نیکو سعادتی است زعشق توسوختن ❁ فرخنده دولتی است بدرد تو ساختن
خواهی نوازشم کن وخواهی‌زدربران ❁ در نزد ما یکی است زدن یا نواختن
مردم بقصد جان ودلم چشم مست تو ❁ شمشیر ناز ازدوطرف خواهد آختن
مردن زحسرت تو بود صرف زندگی ❁ جانبردن از غم تو بود محض باختن
آنرا که دیدهٔ دل مردم شناس نیست ❁ ارباب راز را نتواند شناختن
با جیش آه و اشك همایون بملك غم ❁ مردانه روز وشب بودش میل تاختن

=«(وا دل من - وا دل من)»=

هیچ مگوازدل‌من حل نشود مشکل‌من ❁ آه که‌ازعشق‌توشدخون‌جگر حاصل‌من
نیست‌مرادیده‌بکس‌وصل‌تومیخواهم‌وبس ❁ آوخ وفریادوفغان زین‌هوس باطل‌من
تا ابدم بندهٔ تو بندهٔ شرمندهٔ تو ❁ عشق‌تو ازروزازل بوده‌درآب‌و گل‌من
حال خرابست مرا دیده پرآبست مرا ❁ رفت ورود درغم توماضی ومستقبل‌من
دل‌شده‌ازغصه دژم‌پشت‌صبوری‌شده‌خم ❁ باز کن‌ایشه ز کرم عقدهٔ‌این‌مشکل‌من

آه که‌بیچاره شدم بیدل وآواره شدم ❁ قافله سالار ازل بست بغم محمل من
دل‌شده‌ازعشق‌توخون‌وآمده‌ازدیده‌برون ❁ وا دل‌من وا دل‌من وادل‌من وادل‌من
طبع‌همایون زازل بوده پی‌قول وغزل ❁ آری‌ازانعام خدا گشته همین‌حاصل‌من

❁(گل - بهار - گیاه)❁

یکهفته میرود که سفر کرده ماه من ❁ هرگز کسی مباد بروز سیاه من
آرام و صبر وتاب ندارم دقیقهٔ ❁ زآن‌روزوساعتی که‌سفر کرده ماه‌من
تاکی کنی ملامتم از عشق روی او ❁ ای بیخبر زسوز دل و اشك وآه من
ریزد بدامنم همه شب دانه های اشك ❁ اینك هزار اختر روشن گواه من
رفتی مرا در آتش حسرت گذاشتی ❁ آخر چه بود غیر محبت گناه من
با یاد عارض تو فراموش کرده ام ❁ چندانکه پند داد بمن نیکخواه من
آخر نه من اسیر وتو آزاده وامیر ❁ آخر نه من گدا و توئی پادشاه من
ای نو گل لطیف بود موسم بهار ❁ لطفی‌براین ضعیف تن چون گیاه من
ازبی پناهی است همایون مرا چه باك ❁ تا گشته آستانهٔ عشقش پناه من

=❁(صدف صنع نداردگهری بهترازاین)❁=

عشق میورزم ونبود هنری بهتر ازاین ❁ باخبر باش که نبود خبری بهتر ازاین
بروای زاهد وعیبم مکن ازعشق بتان ❁ نیست درمذهب رندان هنری بهترازاین
جان‌خود را هدف غمزهٔ جانان کردم ❁ پیش آن تیر نباشد سپری بهتر ازاین
یارم ار ناز کند برهمه خوبان شاید ❁ صدف صنع ندارد گهری بهتر ازاین
دایم ازاشك‌روان سیم وزرخ زردارم ❁ نیست‌در کان‌جهان سیم‌وزری بهترازین
بهرهٔ ما شده ناکامی واندوه وفراق ❁ شاخهٔ عشق ندارد ثمری بهترازاین
نظر پاك تو اعجاز مسیحا دارد ❁ بردل مرده بیفکن نظری بهتر ازاین

آه واشك است كه درعالم پرمعنى عشق ❁ متصور نشود خشك وترى بهتر ازاين
ما پر و بال بكنديم و شكستيم قفس ❁ تا برآريم زنو بال وپرى بهتر ازاين
تا بكى سير كنى در سفر عالم تن ❁ جانب عالم‌جان كن‌سفرى بهتر ازاين
نام نيكو بنه ازخويش همايون كه بدهر ❁ زآدميزاده نماند اثرى بهتر ازاين

=«آئين فلك»=

درمذهب‌من كفراست‌غيراز‌تو‌پرستيدن ❁ باعشق‌تووارستم‌يكباره زخود ديدن
ايشمع فروزانم از عشق تو سوزانم ❁ پروانه‌صفت‌خواهم‌بر گرد‌تو گرديدن
هرگز زوفا داران شايسته نميباشد ❁ جزراه توپيمودن جزمهر‌تو‌ورزيدن
باغم بچه‌كارآيد گل بيتوچوخارآيد ❁ خواهم كه بكام دل ازباغ تو گلچيدن
بى تار سر زلفت شب تا بسحر كارم ❁ چون‌ناى‌فغانكردن‌چون‌چنگ‌خروشيدن
هنگام گلستان است كام‌دل‌مستان است ❁ صهباى تو نوشيدن لبهاى تو بوسيدن
ايدل بغم گيتى خوش باش وشكيبا شو ❁ نيكواست چواهل‌دل‌ازرنج نرنجيدن
با تنگدلى غنچه محفوظ ومصون باشد ❁ بر باد دهد اورا بشكفتن وخنديدن
نقشى است جهان فانى تاچند بنادانى ❁ آبادى وويرانى پوشيدن وبدريدن
آئين فلك باشد بد عهدى وبيمهرى ❁ بخشيدن وبگرفتن گستردن وبرچيدن
خواهى كه‌زخورسندى‌چون‌جام‌زنى‌خنده ❁ بايدچوخم‌ازاول‌خون‌خوردن‌وجوشيدن
روى تو همايون را شد قبلهٔ جان ودل ❁ درمذهب‌من كفراست‌غيراز‌تو‌پرستيدن

❁(آسمان عشق - اختر مراد)❁

شد مهربان بمن مه نامهربان من ❁ صد آفرين بيارى بخت جوان من
درآسمان عشق دميد اختر مراد ❁ تاگشت مهربان مه نامهربان من
صدگونه لطف كرد نهانى وآشكار ❁ هرگز نميرسيد بدينجا گمان من

ديدى‌دلا كه‌دردل‌چون‌سنگ‌خاره‌اش ❁ تأثير كرد ناله وآه وفغان من
شكرانهٔ نشاط وصالش ازاين سپس ❁ شايدكه نام غم نرود برزبان من
هرچند بايدار نماند بروزگار ❁ ماند بيادگار زمن داستان من
درنوبهار عشق همايون زوصل‌دوست ❁ هردم گلى دگر دمد ازبوستان من

=❁(اشكهاى نيمشب)❁=

بجز فنا بعشق‌تو چه حاصل‌ازوجود من ❁ كه‌بى‌حضوردل‌ثمر نميدهدسجود من
دلم بجستجوى تو بسرهواى روى تو ❁ بود بخاك كوى توقيام من قعود من
غم‌تو برد بود غم گسيخت تاروبود غم ❁ شكسته‌شدعهودغم گسسته‌شد قيودمن
خوش آن‌شكرفشانيت حديث‌مهربانيت ❁ كزآب‌زندگانيت‌همى‌بودخلود من
ببين بروزگار من بحالت فگار من ❁ بنالهٔ چو تار من بزارى چورود من
زآه سردم ايعجب نسيم صبح درطرب ❁ باشكهاى نيمشب ستارگان شهود من
بعشق يار نيك پى زبينوائيم چو نى ❁ بود بياد وصل‌وى نواى من سرود من

❁(حفظ بايد كرد هر كس احترام خويشتن)❁

دوش بگرفتم زوصل‌دوست كام‌خويشتن ❁ پختم‌ازديدار اوسوداى خام خويشتن
ساقيا جامى بياور زآن شراب آتشين ❁ تادهم برباد يكسرننگ ونام خويشتن
جاى‌من‌در گوشهٔ ميخانه زاهد درحرم ❁ هركسى‌بايد كه بشناسدمقام خويشتن
تا رخش ديدم بزيرزلف ازآشفتگى ❁ فرق نتوانم‌نهادن صبح وشام خويشتن
عمراگر يارى كندبخت‌ارمددگارى كند ❁ گيرم‌از گردنده‌گردون‌انتقام‌خويشتن
زاهدا باباده‌نوشان بد مگو تا نشنوى ❁ حفظ‌بايد كرد هركس‌احترام‌خويشتن
با غزلهاى همايون رام گردد برمرام ❁ هرغزالى‌را كه‌خواهى كردرام‌خويشتن

(قبلهٔ دل)

ای گل رعنا خجل ازروی تو ● سرو اسیر قد دلجوی تو
بلبل دلداده کند ترك گل ● گر نگرد چهرهٔ نیکوی تو
ماه تمام است جمالت ولی ● چون مه وهلال است دوابروی تو
دین ودلم میبرد ای ترك مست ● کفرسر زلف چو هندوی تو
رونق بستان و چمن میبرد ● روی تو و موی تو و بوی تو
گر سرم ازدست برون میرود ● روی نتابم ز سر کوی تو
کاش که بودی همه شب تاسحر ● دست من و سلسلهٔ موی تو
صد ره اگرخلق ملامت کنند ● باز نگردم زتکاپوی تو
باك زدوزخ نکنم چون مراست ● قبلهٔ دل روی چو مینوی تو
مینگرد دیده بجای دگر ● لیك بود روی دلم سوی تو
از تو جفا و ز همایون وفا ● ای عجب ازخوی من وخوی تو

(آوخ که بموئی دلم آویختهٔ تو)

از هستی من گرد بر انگیختهٔ تو ● با تیغ ستم خون مرا ریختهٔ تو
نازم بدو چشمت که بیك غمزهٔ جادو ● صد فتنه ز هر گوشه بر انگیختهٔ تو
پیوند وفا عهد صفا رشتهٔ امید ● ببریده و بشکسته و بگسیختهٔ تو
لرزم همه شب ازغم آن زلف پریشان ● آوخ که بموئی دلم آویختهٔ تو
عشق تو دوصد رنگ فزون ریخته درآب ● تا خون و سرشکم بهم آمیختهٔ تو
دل صید تو گردید وندانم بچه تقصیر ● از دام من دلشده بگریختهٔ تو
ای مهر بهل کین که زبرویزن گردون ● عمری بسرم آتش غم بیختهٔ تو
ای ساقی مستان شده مدهوش همایون ● زین باده که در ساغر او ریختهٔ تو

(ایدل چه خوب کشتهٔ تیغ جفا شدی)

خورشید پرتوی است زروی چوماه تو ● شب آیتی ز حلقهٔ زلف سیاه تو
مگذار تا بدست صبا منتشر شود ● این فتنه ها که هست بزیر کلاه تو
بردی زدل قرار وتوان وشکیب من ● فریاد ازاین کرشمه ونازونگاه تو
باآتشی که زد بدل ایینه مهر دوست ● شاید اگر بچرخ رسد دود آه تو
ایدل چه خوب کشتهٔ تیغ جفا شدی ● با آنکه نیست غیر محبت گناه تو
ای ابر لطف دوست زرحمت عنایتی ● پژمرده شد بدشت محبت گیاه تو
ایدل اگر گواه بکار آیدت بعشق ● افغان وآه وناله وزاری گواه تو
ترسم که دوستان توآزرده دل شوند ● از دشمنان گریزم اگر در پناه تو
ای پادشاه عشق همایون بینوا ● نومید کی شود زدربارگاه تو

(ازراه دوستی گذری کن بخاك من)

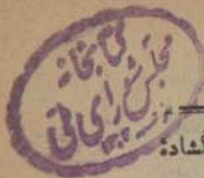
بگذشت زندگی بره جستجوی تو ● باشد هنوز در دل من آرزوی تو
باآنکه زندگانی من دررهت گذشت ● آسوده نیستم دمی از جستجوی تو
از آتش هوای تو رفت آبروی دل ● ترسم که باد خاك من آرد بکوی تو
ازراه دوستی گذری کن بخاك من ● باشد که سر زخاك بر آرم ببوی تو
بادیگران مراسر گفت وشنود نیست ● هرجا که در میانه بود گفتگوی تو
خوی تو ناز وشیوهٔ دلدادگان نیاز ● کوچارهٔ جز اینکه بسازم بخوی تو
آن مهردرتونیست که آئی بسوی من ● آن زهره نیز نیست که آیم بسوی تو
ای دیده برد آب تو بنیاد آبرو ● ای سینه خسته کرد مرا هایهوی تو
ای بوستان دوستی ای گلشن امید ● ازآبروی ماست روان آب جوی تو
شورافکنی ببزم همایون بیك نوا ● آواز دیگری است مگر در گلوی تو

(ای آه و ای دریغ که کس نیست داد خواه)

رفتی و سوختی دلم ایدوست آه آه ❀ آخر مرا چه بود بجز دوستی گناه
ایدوست دوست وای زعشق تو وای وای ❀ ای یار یار آه ز هجر تو آه آه
من یك دقیقه از تو فرامش نمیکنم ❀ بیمهری تو ماه گذشت از چهار ماه
بازا ببین که گشته ام از انتظار تو ❀ بیتاب وزار وبیکس وبی یار وبی پناه
دارم هزار شکوه زبیداد مدعی ❀ ای آه وای دریغ که کس نیست داد خواه
برسی دلیل عشق ووفا ناله ام دلیل ❀ خواهی گواه صدق وصفا گریه ام گواه
یکروز باتو شرح دهم حال زار خویش ❀ همچون نیازمند گدا نزد پادشاه
با صد هزار سرزنش وطعنهٔ رقیب ❀ رخ بر نتابد از ره عشق تو مرد راه
در باغ عشق ناله بود نغمهٔ هزار ❀ حسرت گل است وخون جگر لاله غم گیاه
کورانه میرود بره عشق دوست دل ❀ ترسم ز اوج ماه در افتد بقعر چاه
پروا زجور خصم همایون نمیکند ❀ آنرا که هست لطف خداوند تکیه گاه

(شرح حال)

کیستم من عاشقی بیچارهٔ دلدادهٔ ❀ بیدلی آوارهٔ سرگشتهٔ افتادهٔ
والهٔ شوریدهٔ ژولیدهٔ آشفتهٔ ❀ خستهٔ درماندهٔ دیوانهٔ دلدادهٔ
هرگه وبیگه دچار درد فوق الطاقهٔ ❀ روز تاشب پایبست عشق فوق العادهٔ
بیکسی بی یاوری بیهمدمی بیمونسی ❀ بیقراری دردمندی ازخرد آزادهٔ
ناتوانی ناشکیبائی پریشان خاطری ❀ واژگون بختی سیه روزی زپا افتادهٔ
سر زبهر مقدم جانان بکف بگرفتهٔ ❀ جان برای خاطر دلبر بره بنهادهٔ
ساختن را بر نشستن بر سر آتش چو دیگ ❀ سوختن را بی محابا شمع وار استادهٔ
سینهٔ پاکیزه در آن قلب چون آئینهٔ ❀ پیکری بیتاب ودر آن روح صاف وسادهٔ



گاه همچون غنچه دلخون بادهان بستهٔ ❀ گاه همچون پسته خندان بالب بگشادهٔ
دانی از عشقت همایون را چه شد آخر نصیب ❀ روی همچون کهربا واشك چون بیجادهٔ

(یوسف دل را بچاه انداخته)

یارم امشب پرده از روی چو ماه انداخته ❀ شب نشینان جمله را در اشتباه انداخته
آری آری تیره شب گردیده چون روشن سحر ❀ تا زمهر او پرده از روی چو ماه انداخته
از زنخدانش چه پرسی کاین زلیخای عزیز ❀ بانگاهی یوسف دل را بچاه انداخته
تا قیامت روی هشیاری نبیند همچو من ❀ هر که بر چشمان مستش یك نگاه انداخته
در هوای مهر خویش این زهره برج جمال ❀ مشتری و ماه را از سر کلاه انداخته
چهره اش صبح درخشان طره اش شام سیاه ❀ از بر روشن سحر شام سیاه انداخته
آتش عشقش که در دلها شرار افروخته ❀ شعلهٔ در سینهٔ پر سوز و آه انداخته
باغبان حسن بهر جلوه در باغ رخش ❀ دستهٔ گل بین یك خرمن گیاه انداخته
لعل شور انگیز و چشم مست و زلف کافرش ❀ زاهدان را غرقه در بحر گناه انداخته
از دل و جان شد همایون مات در رخسار یار ❀ بینوائی چشم دل بر پادشاه انداخته

(کبوتر دل)

چو روی ماهت ندیده دیده ❀ خدا نظیرت نیافریده
نمیکند میل بشهد وشکر ❀ کسی که طعم لبت چشیده
دلم زروزی که شد اسیرت ❀ شبی براحت نیارمیده
خبر نداری که هر شب وروز ❀ دلم زعشقت چها کشیده
بتا ازاین بس ستمگری بس ❀ که جانم ازغم بلب رسیده
بسوز وسازم همی گدازم ❀ چو شمع اشکم برخ دویده
دوباره بازآی زمهربانی ❀ که باز آید دل رمیده

چو گیسوانت شمیده حالم ❀ چو ابروانت قدم خمیده
بسی بکوشم که جان فروشم ❀ مگر مرا عشق بزرخریده
کبوتر دل بعزم کویت ❀ زآشیانه برون پریده
دلا چه گویم که آن دلارام ❀ جفا نموده وفا بریده
کند همایون حدیث شیرین ❀ یقین که روزی لبش مکیده

❀[رشتهٔ الفت - پیوند دوستی]❀

هرگز کسی ندیده چو من دلشکستهٔ ❀ بی یار بی قرار پریشان خستهٔ
از دست رفته کار ز پا اوفتادهٔ ❀ بی چارهٔ بدام بلا پای بستهٔ
در رهگذار دوست زجان ایستادهٔ ❀ در انتظار یار بحسرت نشستهٔ
از خاص وعام رشتهٔ الفت بریدهٔ ❀ پیوند دوستی ز خلایق گسستهٔ
ازخود بعشق یار فراموش کردهٔ ❀ با مهر دوست ازسروجان دست شستهٔ
وارستهٔ طلب چو همایون ز نام وننگ ❀ پیوستهٔ بیار و ز هر دام رستهٔ

=(رو مرد باش وبرعمل خویش تکیه کن)=

ای آنکه دل بدست خرافات دادهٔ ❀ با پای خود بچاه مذلت فتادهٔ
تا کی اسیر ذات و پابست خفتی ❀ تا کی بخواب غفلت وسرمست بادهٔ
رومرد باش وبرعمل خویش تکیه کن ❀ بیهوده متکی چو زنان بر وسادهٔ
دزدان هزار رنگ بنیرنگ میزنند ❀ گر میشوی فریفته الحق که سادهٔ
تا کی چو مرده خفته بگور جهالتی ❀ تا کی ز عمر خویش تو بی استفادهٔ
ترسم از آنکه مات شوی دررخ حریف ❀ زیرا زاسب کوشش وهمت پیادهٔ
هیهات کی بمقصد وآمال خود رسی ❀ چون ازغرور منحرف از راه وجادهٔ
یاران نشسته اند بمحمل تو خفتهٔ ❀ آنان رسیده و تو هنوز ایستادهٔ

کس را افادهٔ نبود از تو بیش و کم ❀ لیکن ببندگان خدا بر افادهٔ
غیب وشهاده هر دو بجور تو شاهدند ❀ تو بیخبر ز عالم غیب و شهادهٔ

❀(دام زلف - سبزهٔ خط)❀

ای یار نازنین ز چه گوهر سرشتهٔ ❀ در حیرتم که آدمئی یا فرشتهٔ
از بهر صید آهوی دل دام زلف را ❀ گستردهٔ و سبزهٔ خط نیز کشتهٔ
غلمان کسی ندیده بگیتی بحیرتم ❀ گام از بهشت بلکه بدینجو بهشتهٔ
از خون دیده نامه نوشتم بنزد تو ❀ نه نام بردهٔ نه جوابی نوشتهٔ
بس روح پروراست هوای چمن مگر ❀ روزی از آن بعزم تفرج گذشتهٔ
گوید زروی شوق همایون بهرنفس ❀ ای یار نازنین زچه گوهر سرشتهٔ

❀(سرچشمهٔ محبت - کان وفا)❀

آگه زحال زار دلم ایخدا توئی ❀ آنکس که هست آگه ازاین بینوا توئی
هردم کنم زسینهٔ سوزان خدا خدا ❀ درمان درد سوختگان ایخدا توئی
ایدل اگر هزار جفا دیدهٔ چه غم ❀ سرچشمهٔ محبت و کان وفا توئی
ترك دعا اگر کنم ازبیم مدعی است ❀ ای جان دل دعا چه بود مدعا توئی
با درد عشق خواهش درمان نمیکنم ❀ ای عشق دوست درد وطبیب ودوا توئی
ای آب دیده جز بغم روی او مریز ❀ در گرانبها که ندارد بها توئی
ای دل توخود رقیبی ومعشوق وعاشقی ❀ محنت توئی فراق توئی ابتلا توئی
نازونیازوعشوه وبیداد ولطف وجور ❀ اخلاص وعشق وصدق ووفا وصفا توئی
پاینده باد ظل همایونت ای سرشك ❀ کارام بخش سینهٔ سوزان ما توئی

❀[خدایا تا بکی خواری وزاری]❀

بود آئین ما در دوستداری ❀ وفاداری وجانبازی ویاری

زمهرت گشته‌ام بادشمنان دوست ❀ بلی این است رسم دوستداری
شبان ز آشفتگیهای دو زلفت ❀ قرار ما بود در بیقراری
لبان لعل میگونت بر انداخت ❀ ز گیتی شیوهٔ پرهیزگاری
بباغ دل نشاندم نخل عشقت ❀ کنم ازدیده آنرا آبیاری
شد آخر فتنهٔ چشمان مستت ❀ بلای عقل و دین و هوشیاری
بیك ایما ز شمشیر دو ابرو ❀ زنی بردل هزاران زخم کاری
نگارا بر سرکوی وفایت ❀ من سرگشته دارم پایداری
تو هرگه بگذری چون برق خندان ❀ شوم گریان چو ابر نوبهاری
شدم آخر بپای نو گلی خار ❀ خدایا تا بکی خواری وزاری
همایون ازوفا دربای جانان ❀ دهم جان با هزاران شرمساری

(سری نبود ز سودای توخالی)

دلم بردی بچشمان غزالی ❀ رمیدی چون غزال از کج خیالی
غزالا تا بکی دم رام شو رام ❀ چو دل بردی بچشمان غزالی
خط و خال تو میگوید که آهو ❀ نمیباشد بدین خوش خط وخالی
نداری مهر کس در دل ولیکن ❀ سری نبود ز سودای تو خالی
کجا باشم سزاوار وصالت ❀ من بدنام رند لاابالی
ز دور آسمان اندیشه تا کی ❀ بجو کام دل از جام هلالی
همایون شکر یزدان کن که عشقش ❀ نصیب ما شد از فرخنده فالی

(پوشیده نیست قدر گهر نزد گوهری)

اعجاز کرده جادوی چشمت بساحری ❀ عاجز بود ز شعبده ات سحر سامری
تا چون کلیم این ید بیضا نمودهٔ ❀ بشکسته معجزات تو بازار ساحری

کشتی بتیغ ناز من بیگناه را ❀ شاها نبود این روش بنده پروری
ترسم دوچشم وابروی زاهد فریب تو ❀ اسلام را کنند مبدل بکافری
با دوستان خود پس ازاین دشمنی مکن ❀ باشد وخیم آخر کار ستمگری
دارای ملك عاشقی آنانکه گشته اند ❀ کی اعتنا کنند بملك سکندری
روئی چنین میانهٔ مردم ندیده ام ❀ یا حور یا فرشتهٔ ایدوست یا پری
یکدل نمانده درهمه عالم بجای خویش ❀ زینسان که بردهٔ دل مردم بدلبری
از پیر می فروش دلا حال ما بپرس ❀ پوشیده نیست قدر گهر نزد گوهری
هر روز وشب زشعر همایون برند بهر ❀ خورشید وماه وزهره وپروین ومشتری

(بلای عشق)

ای عشق مرا سوختی آخرچه بلائی ❀ آخر چه بلائی تو که در وهم نیائی
درمان دلی درد تنی آتش جانی ❀ ای آتش جانسوز چه دردی چه دوائی
گاهی فکنی شور بدل گاه بسینه ❀ دانم همه جائی وندانم که کجائی
گه درسر مجنونی وگه دردل فرهاد ❀ گاهی بدل وسینه وجان وسر مائی
از گرد هوا پاك کنی آینهٔ دل ❀ تا صورت معنی بنکوئی بنمائی
خود خواهی وخود بینی مردم بستانی ❀ ای محرم دلها اثر لطف خدائی
افزون کنی غم دردل هرخرد وبزرگی ❀ بیرون بری عقل ازسر هر شاه وگدائی
گه در دل شوریدهٔ بیتاب همایون ❀ شور افکنی وباعث افغان ونوائی

(رومی رومی - زنگی زنگی)

ماه من ای رشك لعبتان فرنگی ❀ آفت یك شهر دل بشوخی وشنگی
رحمتی ای ارمنی نژاد که هستند ❀ محو جمال تو لعبتان فرنگی
سیرت نیك تو در کمال لطافت ❀ صورت خوبت بمنتهای قشنگی

وصف دهانت چو برزبان من آمد ● قافیه از شرم او فتاد بتنگی
کاش که مردم بشیوهٔ رخ و زلفت ● رومی رومی شوند وزنگی زنگی
شیوهٔ یکرنگی ازجهان‌شده معدوم ● قاعدهٔ خاص وعام گشته دو رنگی
چنگ بدل بر نزد نصیحت زاهد ● صحبت شاهدخوشست‌ونغمهٔ چنگی
چشم امیدی زمردمی نتوان داشت ● تا که بود بین خلق خوی پلنگی
گر طلبی عیش جاودانه همایون ● صلح طلب شو خلاف مردم جنگی

(بخشیده بمن عشق عجب روزسیاهی)

از مردمك چشم تو شادم بنگاهی ● ایدوست بحالم بنگر گاه بگاهی
از دلبری و حسن تو ایماه نکاهد ● گر برمن بیدل کنی ازمهر نگاهی
سازم بشب هجر تو با سوز و گدازی ● دارم ز فراقت همه دم ناله و آهی
باران سرشکم بدل سنگ اثر کرد ● آوخ که ندارد بدل سخت تو راهی
جان کاست زبیمهریت ای ماه دوهفته ● احوال مرا پرس پس ازسالی وماهی
تسلیم توام گر بزنی یا بنوازی ● جز درگه لطف تو مرا نیست پناهی
که ناله و گه زاری و گه داد و گهی آه ● بخشیده بمن عشق عجب روز سیاهی
برسوز دلم نالهٔ جانسوز گواه است ● حاجت نبود در غم عشقت بگواهی
گراهل‌دلی درگذراز فکر سروجان ● درعشق‌همایون جزاین نیست گناهی
چون لاله بدل داغ محبت بنه آخر ● بگذرچومن‌ازهر گل‌ونسرین‌و گیاهی

(ای آسمان طالع من سرنگون شوی)

ایدل‌زعشق‌دوست‌که گفتت که‌خون‌هوی چون‌خون‌شدی‌زدیده که‌گفتت‌برون‌شوی
دلبر رمید و کار بکام رقیب شد ● ایدل‌روابود گرازاین غصه‌خون‌شوی
ای عشق‌جانگداز که‌آتش زدی بدل ● دارم امید آنکه دمادم فزون شوی

آخرفتاد راز دلم بر زبان خلق ● ایعقل بایدت که ازاین پس‌زبون‌شوی
از هر کناره نالهٔ فرهاد بشنوی ● گر دری مشاهده زی بیستون شوی
شد روز روشنم زشب هجر یار تار ● ای آسمان طالع من سر نگون شوی
ز استاد عشق یك هنر آموختی دلا ● ازاین فن‌شریف توهم ذوفنون شوی
بگذشت کارعشق‌همایون زچون وچند ● تا چند ایرقیب بی چند وچون شوی

(خدایا)

ازآن‌بترس که‌یکشب کشم‌زسوزدل‌آهی ● بگلشن تو نماند نه لالهٔ نه گیاهی
چه‌جرم‌رفت که کشتی‌مرا بتیغ جدائی ● بدون گفت‌وشنودی‌بدون‌جرم‌و گناهی
چوبگذری‌نظری کن‌بچشم‌لطف‌وعنایت ● که‌صبح‌وشب‌بامیدت نشسته‌ایم‌براهی
شدم دچار درآخرزدوری رخ ماهت ● بروزتیره چوشامی بروز گار سیاهی
فغان وآه من‌ازتو نهفته نیست خدایا ● توقادری‌تو کریمی‌توحاضری‌تو گواهی
بانتظار نگاهی زچشم تست همایون ● نظربحالت او کن زلطف گاه بگاهی

(نه مرا طاقت هجران و نه امید وصال)

میکشم بهر گلی جورزهرخاروخسی ● بوفا داری من نیست دراین باغ کسی
هرکه‌سودای گل روی‌تودرسردارد ● کی فغان میکند ازسرزنش خاروخسی
نه مرا طاقت هجران ونه‌امید وصال ● نه سر آنکه بگویم غم دلرا بکسی
هردم از سینهٔ سوزان نفسی میآید ● بامیدی که مگر با تو بر آید نفسی
خود بنزدیك توآیم غم دل‌شرح دهم ● که‌شدم پیتوچومرغی که بود درقفسی
من بعشق‌توزدل گردهوس رُفتم پاك ● عشقبازی نبود شیوهٔ هر بلهوسی
هرکه شوریدهٔ‌شیرین‌دهنی‌چون‌تو نشد ● بپایه همت او نیست بقدر مگسی
کس بداد من بیچارهٔ شیدا نرسد ● عاشقا نرا نبود غیر خدا دادرسی

ایهمایون بصبوری نتوان عشق نهفت * پیش ازاین کوشش بیفایده کردیم بسی

✡(عمر رفت برباد ایدریغ وفریاد)✡

عاقلان ندانند رسم عشقبازی * بشمرند ازاینرو رسم عشق بازی
کن فدای مستی عقل ودین وهستی * تا بدست آری ملك بینیازی
جان وسر بیفشان در هوای جانان * گرچو عشقبازان نرد عشق بازی
عالم حقیقت یابی از طریقت * گر گذر کنی خوش زین پل مجازی
فروجاه محمود گر توراست مقصود * پیشه ساز جانا شیوهٔ ایازی
ما بخواب غفلت مست جام ذلت * دیگران زهرسو گرم ترکتازی
چاره رفته ازدست تیرجسته ازشست * ازچه رونباشیم فکر چاره سازی
عمر رفت برباد ایدریغ وفریاد * وین دوروزه فرصت گشت صرف بازی
میزند دف وتار پارسای هشیار * میخورد می ناب زاهد نمازی
کوته ایهمایون بگذر ازچه وچون * شوخموش یکدم زین زباندرازی

✡(من کیم عاشقی گرفتاری ؟)✡

نکند کس برای من کاری * بر نگیرد ز دوش من باری
آشنایان بجای مهر ووفا * روی بارم نهند سر باری
ایرفیقان چگونه غم نخورم * که ندارم انیس وغمخواری
هرکه خواهان نوگلی است چومن * بشنود سرزنش زهر خاری
من کیم دردمند شیدائی * من کیم عاشقی گرفتاری
دردمند جفای معشوقی * پایبست وفای دلداری
بیدل بیقرار مهجوری * بیکس بینوای بیماری
ایهمایون صبور باش بعشق * شکوه هرگز مکن زآزاری

✡(دریا ـ طوفان ـ آرام ـ اضطراب)✡

ایتازه گشته بیدارنیمی بخواب نیمی * نیمی زعقل هشیارمست ازشراب نیمی
سرمنزل سعادت هرگز نیابد آنکو * نیمی ره خطا رفت راه صواب نیمی
رورو بهل دورنگی رومی مباش وزنگی * تاکی درآتش اندرنیمی درآب نیمی
تاکی بسان دریا هنگام موج طوفان * بگرفته نیمی آرام دراضطراب نیمی
باداش هربد ونیك گرماشود بدیدار * نیمی بود درامروز روزحساب نیمی
آهنگ جنگ داری سودای آشتی هم * ساز درنگ سازی نیمی شتاب نیمی
تاکی چوزلف خوبان ازدست جورشانه * نیمی زغم پریشان درپیچ وتاب نیمی
آوخ که این عمارت بعد ازهزارمعمار * گردیده است آباد نیمی خراب نیمی
آوخ که برد ازدل تاب وتوان مارا * آواز چنگ نیمی صوت رباب نیمی
نیمی خزان درین باغ نیم دگر بهاراست * نیمی نوای بلبل بانگ غراب نیمی
ای مهر وماه تاکی از جور آسمانید * نیم ازسحاب بیرون واندرسحاب نیمی
رخسار علم ودانش تاکی بود زغفلت * از پرده نیم بیرون واندرحجاب نیمی
سودای زهد ومستی شد ازازل همایون * نیمی ازآن رندان وزشیخ وشاب نیمی

=✡(شفق ـ مهر ـ ماه)✡=

میکشم از دل سودازده آه عجبی * دعوی عشق تو دارم بگواه عجبی
دارم ازعشق توایدوست بهرشام وسحر * آب اشك عجبی آتش آه عجبی
آنکه بین من وتوسنگ جدائی افکند * بخدا سخت گنه کردو گناه عجبی
همچنان کین تو برجای ودمیده است خطت * بخت وارون نگر ومهر گیاه عجبی
وه که آن ترك کله دار بافسون رقیب * بر سر ما نهد از ناز کلاه عجبی
چون شفق خون خورم ازمهر دمادم که دمد * هر زمان از افق حسن تو ماه عجبی

داد اغیار دهی جور کنی بر یاران • نیست در کشور خوبی چو تو شاه عجبی
ترك چشمت ز پی کشتن من از مژگان • کرده آماده بهر گوشه سپاه عجبی
روزگارم شده از فتنهٔ چشم تو سیاه • کس ندیده است چو تو چشم سیاه عجبی
یوسف دل که هوادار لب لعل تو بود • از سر زلف تو افتاده بچاه عجبی
هر که بیند رخ گلگون و سرشکم بغمت • میکند بر من دلخسته نگاه عجبی
بهمایون گذری کن ز ره مهر و وفا • که فتاده است ز عشق تو براه عجبی

(آه از آنکه بنهاد رسم بیوفائی)

چون بدلربائی از درم درآئی • زآن دو چشم جادو دین و دل ربائی
بیوفا نگارم از غمت فگارم • آه از آنکه بنهاد رسم بیوفائی
بر کند بافسوس پر خویش طاوس • گر باین نکوئی جلوهٔ نمائی
پادشاه حسنی رحم بر گدا کن • درد بیدوائی است عشق و بینوائی
دیده از تو روشن دل بسان گلشن • بسکه دلفروزی بسکه جانفزائی
کرده شیخ و زاهد منع ما ز شاهد • این ز سختروئی آن ز سسترائی
ترك او نگوییم دیگری نجوییم • خامش ای رقیبان چند ژاژ خائی
رهنما نشاید شیخ گمره آید • مرد راه باید بهر رهنمائی
شرط زهد و رندی هردو با تو گفتم • گر بدین گرائی ور بدان گرائی
ای غزال رعنا بین شعر گویان • شهره شد همایون در غزلسرائی

(تحت الحنك شیخ - كراوات متجدد)

آدمی نیست بدین حسن پری یا ملکی • یا که بگذشتهٔ از هرسه و در حسن تکی
مردم چشم جهان است برویت نگران • بشر این حسن ندارد تو پری یا ملکی
شور شیرین فکنی از لب همچون شکرت • گویدآن پستهٔ خندان که سراپا نمکی

اختراتند هوادار رخت از ره مهر • با چنین حسن بتا غیرت ماه فلکی
نشکنم عهد محبت بجفاهای رقیب • من زر خالصم ای عشق تو سنگ محکی
دل من ریش شد از سرزنش ناکس و کس • ای ملامت تو بگلزار محبت خسکی
متجدد بدورنگی گرو از شیخ ربود • ای كراوات مگر نایب تحت الحنکی
ایمن از دست تو نبود کسی ای دزد دغل • که سراپا همه نیرنگ و فریب و کلکی
زین پس از صحبت این قوم همایون بگریز • ور نه بیجرم گرفتار عذاب درکی

(نخل عمر - باغ جهان - برگ وبراندوه)

باغبان تا مراست بال و پری • رحم کن زین قفس گشای دری
بیرخ نوگلی درین چمنم • سر هر خار گشته نیشتری
نخل عمر مرا بباغ جهان • بجز اندوه نیست برگ و بری
بکن ای روزگار بر تن من • گر توانی جفای بیشتری
سرفراز است و پایدار بدهر • هر که در راه عشق باخت سری
مفتخرم اگرچه بیهنرم • نیست بهتر ز عاشقی هنری
شد مطول بسی معانی عشق • گرچه کردم بیان مختصری
مادر روزگار از خوبی • چون تو دیگر نپرورد پسری
ای همایون تو کیستی اینجا؟ • عاشق بینوای دربدری

(آئینهٔ زمان - زشت و نکو)

در دل مرا نباشد جز وصلش آرزوئی • دارم ز شور عشقش پیوسته هایهوئی
شوری مراست در سر از عشق نازنینی • سوزی مراست در دل از مهر ماهروئی
بیگفتگو دل و جان دادم بعشق جانان • در کار عاشقی نیست حاجت بگفتگوئی
تا بر مشامم آید بوئی ز چین زلفش • سرگشته چون نسیمم هر ساعتی بکوئی

بگرفته گرد انده گلزار شادیم را ● ای ابر دیده میکن هر لحظه شستشوئی
همواره دردرونم باشد زعشق سوزی ❁ پیوسته در کنارم ازآب دیده جوئی
داریم ما ودشمن درعشق و کینه ورزی ● جانی وسخت جانی روئی وسخت روئی
میدان عشقبازی خالی است ای حریفان ● چوگان بود مهیا گر میزنید گوئی
دارم ز شور عشقت هر لحظهٔ نوائی ● درخوردا ین نوا نیست هرنای وهر گلوئی
شمشاد را نباشد نزد تو آب وا رزی ● گل پیسخن ندارد پیش تو رنگ وبوئی
بااینهمه دورنگی ازبسکه شوخ وشنگی ❁ زیبا تری بخوبی ا زهر گل دوروئی
دراین محیط امروز آنکس که آدمی خوست ● باید جفا کشیدن ازهر درنده خوئی
تا زیرورو شد ازباد هرسبزهٔ وبرگی ❁ دانستم اینکه دارد هرکارزیر وروئی
اینسان که چاك چاك است پیراهن صبوری ❁ دیگر نمیپذیرد جز وصل اورفوئی
آئینهٔ زمان است دیوان من همایون ❁ دراو نکوتوان دید هرزشتی ونکوئی

✡[نظری کن بمن زراه وفا]✡

زین سپس سر نهم بشیدائی ● که نماندهاست تاب تنهائی
چون ندارم مجال صبر وقرار ❁ شاید ار سر نهم بشیدائی
بیم نبود مرا ز بد نامی ❁ باك نبود مرا ز رسوائی
حالیا کردهٔ تو عزم سفر ❁ تا دگر کی زلطف باز آئی
نظری کن بمن زراه وفا ● چند روزدگر که اینجائی
بیتو کرمان مراست چون دوزخ ● کی بدوزخ کنم شکیبائی
بتوانائی غم تو قسم ● که ندارم دگر توانائی
چون همایون بسر هوای تو داشت ❁ شهره شد درجهان بشیوائی

✡(پیام بیار)✡

کی بود باورم که براه سفر کنی ❁ وزهجر خود مرا زوطن دربدر کنی
کردی وداع وخواستی از کرده معذرت ❁ میخواستی که دردمرا بیشتر کنی
ای دل گذشت آنکه بگوئی حدیث عشق ❁ باید ازین سپس سخن ازهجر سر کنی
ای سینه زیبد ار برسانی فغان بچرخ ● ای دیده شاید ار همه آفاق تر کنی
ای برق آه شاید اگردرهوای دوست ❁ درجان خصم ودردل خارا اثر کنی
ای مرغ خوشنوا چو گل ازبوستان برفت ❁ باید که درد دل بنسیم سحر کنی
ای قاصد صبا برسان از من این پیام ● روزی اگر بمنزل جانان گذر کنی
کای یار نازنین سزد ار گاهی ازوفا ❁ یادی زحال عاشق خونین جگر کنی
از سیل اشك گشته چو دریا کنارمن ● نیکو بود که خواهش درّو گهر کنی

✡ دفتر بشرح عشق همایون تمام شد
باید دوباره فکر کتاب دگر کنی ✡



﴿تضمينات﴾

ای ناصح از ملامت بیهوده ام ملول * خاموش باش تانکشد بحث ما بطول
عشاق بیخبر ز فروعند و از اصول * بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
﴿من گوش استماع ندارم لمن تقول﴾

آخر دلم فتاد ببحر عمیق عشق * دست ازسرم بدار که گشتم غریق عشق
پی برده خاطرم بنکات دقیق عشق * تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
﴿جائی دلم برفت که حیران شود عقول﴾

من خامشم زعشق تو داد سخن بده * کام دلم از آن لب شکر شکن بده
یکروز بوسهٔ دوسه ازآن دهن بده * آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
﴿چون است من بوصل تو مشتاق وتو ملول﴾

هر گه بیاد روی دلارایت اوفتم * در تاب همچو زلف سمنسایت اوفتم
خواهم بپیش قامت رعنایت اوفتم * روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
﴿پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول﴾

منظور دیده و دل هر ناظری ولی * پنهان نهٔ زدیدهٔ من ظاهری ولی
هرجا که دیده باز کنم حاضری ولی * یکدم نمیرود که نه در خاطری ولی
﴿بسیار فرق باشد ازاندیشه تا وصول﴾

دلرا دوزلف پرزخم وچینش آرزوست * آوخ که از خطا سفرچینش آرزوست
پیوند آن دوساعد سیمینش آرزوست * گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست
﴿بیچاره برهلاك تن خویشتن عجول﴾

جانا زدام عشق تو راه گریز نیست * آنکو نباخت دل بتو اهل تمیز نیست
جز جان که دره تودهم هیچ چیز نیست * مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست
﴿گرردکنی بضاعت مزجاة ورقبول﴾

دیریست صبردر گروهرروی اوست * محبوب دیده ودل ومطلوب آرزوست
دل هرطرف زبهروصالش بجستجوست * ای پیك نامه بر که خبرمیبری بدوست
﴿یالیت اگربجای تومن بودمی رسول﴾

زین پس براه عشق همایون ستم بکش * بار جفای دوست بجان دمبدم بکش
بر دفتر مراد خود ایدل قلم بکش * سعدی چو پایبند شدی بار غم بکش
﴿عیار دستبسته نباشد مگر حمول﴾

☆ ☆ ☆

منم آزاد از قید دو عالم * منم فارغ ز فکر شادی وغم
نباشد صبرم از خوبان فراهم * رفیق مهربان و یار و همدم
﴿همه کس دوست میدارند ومن هم﴾

خدا روز نخست از کثرت جود * جهان کردازوجود عشق موجود
شنیدستی حدیث عشق محمود * نظر بر نیکوان رسمی است معهود
﴿نه این بدعت من آوردم بعالم﴾

رخش گل سنبلش مشك تتاری * قدش خوشتر ز سرو جویباری
لبش آب حیات از خوشگواری * تو گردعوی کنی پرهیز گاری
﴿مصدق دارمت والله اعلم﴾

صبور ازروی خوبان درجهان کیست * گرفتار وفا داند وفا چیست

ازاو آسوده خاطر کی توان زیست ● وگر گوئی که میل خاطرم نیست

﴿من این دعوی نمیدارم مسلم﴾

چنین روئی که رشك مهر و ماه است ● چرا در ظلمت ابر سیاه است

برو زاهد خیالت اشتباه است ● حدیث عشق اگر گوئی گناه است

﴿گناه اول ز حوا بود و آدم﴾

بهل تا عیب ما را عیبجویان ● همی گویند در پیش نکویان

چه خوش گفت آن بزرگ نکته گویان ● گرفتار کمند خوبرویان

﴿نه از مدحش خبر باشد نه ازذم﴾

مرا تا بوده کار عشق در پیش ● نیندیشیده ام از هر بد اندیش

اگر از کینه دشمن میزند نیش ● چو دست مهربان بر سینهٔ ریش

﴿بگیتی در ندارم هیچ مرهم﴾

ز مهر عارض آن ماه نخشب ● عجب شوری بسر دارم من امشب

بخوان مطرب که عشقم هست مذهب ● بگردان ساقیا جام لبالب

﴿بیاموز از فلك دور دمادم﴾

بجامی باده ملك جم نیرزد ● غلط گفتم همهٔ عالم نیرزد

جهان با فکر بیش و کم نیرزد ● چو میدانی که دنیا غم نیرزد

﴿بروی دوستان خوش باش وخرم﴾

همایون وصل خوبان دل افروز ● بشادی بگذران با بخت فیروز

مشو غافل ازین چرخ جهانسوز ● غنیمت دان چو میدانی که هر روز

﴿ز عمر مانده روزی میشود کم﴾

چه غم داری برای عمر سعدی ● بکس نبود بقای عمر سعدی

چو میدانی فنای عمر سعدی ● منه دل بر سرای عمر سعدی

﴿که بنیادش نه بنیادی است محکم﴾



افکندی نظر بحالم ● برد از دل ناتوان ملالم

خرم شده خاطر از وصالم ● امروز مبارك است فالم

﴿کافتاد نظر بر آن جمالم﴾

دیگر نخورم غم جهان را ● دیگر نکشم جفای آن را

دیدم رخ ماه مهربان را ● الحمد خدای آسمان را

﴿کاختر بدر آمد از وبالم﴾

هر لحظه بمهر میفزاید ● زنگ از دل خسته میزداید

هوشم ز نگاه میرباید ● خوابست مگر که مینماید

﴿یا عشوه همی دهد خیالم﴾

بر رغم رقیب کینه توزم ● باز آمده ماه دلفروزم

بنشانده شرار سینه سوزم ● این بخت نبود هیچ روزم

﴿وین گل نشکفت هیچ سالم﴾

زآن روی چو مه که عالم آراست ● یکجلوه نمود و عالم آراست

بنشست وغم فراق برخاست ● امروز بدیدم آنچه دل خواست

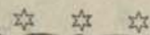
﴿دید آنچه نخواست بدسگالم﴾

با آنکه رمیده بود شد رام ● شد صید بپای خویش در دام
گردید روا ز دیدنش کام ● دیگر چه توقع است از ایام

(چون بدر تمام شد هلالم)

خوب است که ترك ناز کردی ● رو جانب اهل راز کردی
آهنگ وفاق ساز کردی ● اکنون که تو روی باز کردی

(رو باز بخیر کرد عالم)



دینفروشان که ازین راه وقاری گیرند ● هر دم آئینهٔ دلرا بغباری گیرند
بار بنهند بدوش تو نه باری گیرند ● نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
(تا همهٔ صومعه داران پی کاری گیرند)

غم ایام مخور ز آنکه نماند بسیار ● نغمهٔ دلکش وشیوا شنو از بربط وتار
مده ازدست دلا جام می وزلف نگار ● مصلحت دیدمن آنست که رندان همه کار
(بگذارند و سر طرهٔ یاری گیرند)

بروای زاهد سالوس و مکن زراقی ● که بمیخوردن وعشق رخ یارم باقی
شکر ایزد که پس از درد وغم ومشتاقی ● خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
(گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند)

وه که شمشاد سهی قامت وسرو موزون ● کرده پیش قد آنماه سر از شرم نگون
برده عشق رخش از جان ودلم صبر وسکون ● یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
(که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند)

می گلگون بمه بهمن ودی خوش باشد ● جام لبریز بیاد جم و کی خوش باشد

پیر میخانه مرا گفت که می خوش باشد ● رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
(خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند)

دانی از بهر چه دارد خم می دایم جوش ● که بر دجوش وخروشش ز حریفان دل وهوش
گوید ای شیخ ریا پیشه بیا باده بنوش ● قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
(که درین خیل حصاری بسواری گیرند)

برده روی تو بخوبی گرو از شمس وقمر ● خجل از قامت رعنای تو سرو کشمر
رخ نیکوی تو منظور همهٔ اهل نظر ● تا کنند اهل نظر خاك رهت کحل بصر
(عمرها شد که سر راهگذاری گیرند)

هیچکس باخبر از سر خدا بینان نیست ● آنکه آگه بود از حال دل اینان نیست
ایهمایون به ازین بهرهٔ گلچینان نیست ● حافظ ابناء زمانرا غم مسکینان نیست
(زین میان گر بتوان به که کناری گیرند)

(بهاریه)

(مسمط ترکیب بند)

ای اهل طرب مژده که هنگام بهار است ● هنگام بهار است و گل ولاله ببار است
برطرف چمن نوبت آوای هزار است ● آوای هزار است ونوای دف وتار است

(مارا هوس بوس و کنار است درینروز)

(هم باده وهم بوسه بکار است درینروز)

لبخنده نگر از دهن باز شکوفه ● وآن جلوه وآن نازگی وناز شکوفه
از پرده برون کرده صبا راز شکوفه ● انجام تو پیدا ست ز آغاز شکوفه

کز شاخ برون نامده بر خاك بریزد
با دامن پاك آمده و پاك بریزد

رقصد بچمن سرو سهی از وزش باد • با نسترن و سبزه و با لاله و شمشاد
وآن سوسن لب بسته شد از قید غم آزاد • القصه حریفانه همه خرم و دلشاد

با باد صبا کرده ز نو ساز طرب ساز
گه خنده و گه عشوه و گه جلوه و گه ناز

خیزید حریفان ز پی عیش بکوشید • شد فصل گل اینك می گلرنگ بنوشید
مانند خم باده بخندید و بجوشید • چون نای بنالید وچو بربط بخروشید

کایام طرب همچو جوانی گذرانست
وین قاعده و شیوه و آئین جهانست

شاداب شده چون رخ خوبان چمن گل • خندان بود از باد بهاری دهن گل
وز دست صبا چاك شده پیرهن گل • آغشته بخون گشته وصد پاره تن گل

از خاك شهیدان بدمیده است وهویداست
پاکی دل از چهرهٔ او ظاهر و پیداست

بگرفته بکف ساغر گلرنگ شقایق • آزاد چو مستان شده ازقید علایق
وآن لالهٔ رنگین بطرب گشته موافق • با سبزه هم آغوش وبکردار دو عاشق

مستانه گهی زبر و زمانی زبر افتند
وز بوسه پی کام دل یکدگر افتند

آن لاله چو رخسارهٔ دلبر همه رنگ است • رنگست سراپاو بسی شوخ وقشنگ است
افسوس که داغیش عیان بر دل تنگ است • پیداست که با محنت ایام بجنگ است

زیبرواست که رندانه بکف جام گرفته
وز جام بشادی و خوشی کام گرفته

سنبل شده درتاب وتب ازموی بنفشه • مدهوش بود یاسمن از بوی بنفشه
طنازی و نیرنگ شده خوی بنفشه • وآن غنچه که خندان شده برروی بنفشه

دلخون بود از حسرت و گفتن نتواند
وز دست صبا راز نهفتن نتواند

مرغان خوش آوا همه درنغمه سرائی • زین نغمه سرائی همه درهوش ربائی
گل زآینهٔ روح کند زنگ زدائی • وز بسکه کند دست صبا نافه گشائی

گردیده خرد مات که این بوی بهار است
یا ساحت آفاق پر از مشك تتار است

هر لحظه که در باغ وزد باد بهاری • آفاق شود همنفس مشك تتاری
وآن آب که از هیبت باد است فراری • بر چهر گل و لاله کند آینه داری

الحق که عجب منظرهٔ خوب وقشنگی است
هرجا نگری جلوه کنان شاهد شنگی است

گل را بنگر آیتی از روی نگاراست • وآن سرو نشان قد دلجوی نگاراست
وآن سنبل پرتاب چو گیسوی نگاراست • این باد بهاری است ویابوی نگاراست

کز یکدم او جان بتن مرده در آید
وز خاك لحد خرم وخندان بدر آید

آن ابر سیه فام که دامان بکشاند • بر فرق چمن لؤ لؤ و گوهر بفشاند
وز ریزش آب آتش غمها بنشاند • مردم همه را لذت هستی بچشاند

روشنکن چشم و دل و رخسارهٔ خاك است
شایسته تقدیس از این دامن باك است

سیلاب روان گشته ز کهسار بهامون • هامون شده سرتاسر چون دجله و جیحون
گیتی شده لیلی و خلایق همه مجنون • مجنون صفت از شهر خلایق شده بیرون

خورشید که از ابر سیه رو بنماید
وآن قوس قزح گوشهٔ ابرو بنماید

ایشوخ دلاویز در این فصل طرب خیز • برخیز و از آن بادهٔ گلگون بقدح ریز
وز جان همه دردکشان شور برانگیز • خون دل جم ریز بکأس سر برویز

کاین چرخ فسونساز بس افسانه بسازد
وز خاك کسان کوزه و پیمانه بسازد

عمری زده ایم از سر اخلاص در عشق • اندیشه نداریم ز شور و ز شر عشق
ما را نبود غم ز ره پر خطر عشق • هرچند که باشد غم و حسرت ثمر عشق

رخ باز نتابیم از این مرحله هرگز
آزاد نگردیم از این سلسله هرگز

زاهد مده اندرز که ما مرد شرابیم • ما مرد شرابیم و حریف می نابیم
گو جمله بدانند که ما مست و خرابیم • نی همدم شبخیم و نه همصحبت شابیم

ما عاشق دلداده و شوریده و مستیم
وز شور لب لعل بتان توبه شکستیم

ما بندهٔ عشقیم و بکس کار نداریم • با مردم نادان سر پیکار نداریم
بد نام جهانیم و از آن عار نداریم • در دل بجز اندیشهٔ دلدار نداریم

تا چند توان بار غم دهر کشیدن
وز جام غم و رنج و بلا زهر چشیدن

افسوس که در ناله و افغان اثری نیست • دنبال شب تیرهٔ هجران سحری نیست
در شهر چو من عاشق شوریده سری نیست • کس را ز من بیسر و سامان خبری نیست

کز دست غم هجر چه ها میکشم آخر
بر دوش همه بار جفا میکشم آخر

آسوده ز سودای جهان باش همایون • وز دام غم دهر جهان باش همایون
بگذار تن و در بی جان باش همایون • شو خامش و فارغ ز زیان باش همایون

زیرا که زیان همه از دست زبان است
هر کس که زبان باز کند اهل زیان است

خزانیه

آمد خزان و برد طراوت ز بوستان • آزرده گشت خاطر یاران و دوستان
ریزند برگها همه از شاخ زندگی • شد باد مرگ گوئی در بوستان وزان
شاهنشه بهار که دی صد شکوه داشت • امروز شد گریزان از صولت خزان
زد مهرگان اگر دم بیمهری از نخست • آبان ربود گوی ستم را ز مهرگان
دلمرده گشته بلبل در ساحت چمن • آزرده مانده قمری در صحن بوستان
گیتی دوباره حالت پیری گرفته است • کو آن زمان که بود خوش و خرم و جوان
گلهای روح پرور خوشبوی گشته زرد • مرغان بذله گوی سخن سنج نوحه خوان
یارب مگر چه آمده در بوستان که گشت • گلهای ارغوانی همرنگ زعفران

برجای بلبلان خوش آوای نغمه سنج * زاغ وزغن بطرف چمن کرده آشیان

طاوس رنگ رنگ که میکرد جلوه‌ها * اکنون زچرخ بوقلمون میکند فغان

افسرده است اطلسی وناز وشه پسند * پژمرده است سنبل وشیبوی وضیمران

بیتاب گشته سنبل چون زلف دلبران * بیخواب مانده نرگس چوزچشم عاشقان

جای پریرخان بهاری بطرف باغ * دیوان زشتخو را اینك بود مکان

گردیده شمعدانی چون شمع بیفروغ * کز باد سرنگون شده باشد بشمعدان

زین غم انار خندان گردیده خونجگر * ازسینه خونچکان شده وزدیده خونفشان

به از برای چارهٔ سرما و دفع رنج * چون زاهدان بدوش بیفکنده طیلسان

در پردهٔ سفید نهان گشته دخت رز * از شرم رو سیاهی در نزد باغبان

امرود زرد گونه بیاو یخته ز شاخ * با حال زار وپیکر رنجور وناتوان

ازشرم وعشق گشته رخ سیب سرخ وزرد * نیمی اسیر این شده نیمی اسیر آن

تشریح کرده اند تو گوئی تن چنار * کز آن بجا نمانده بجز مشتی استخوان

این حالت گلست ودرختست ومیوه است * لیکن شگفت چیزی بینی دراین میان

سرو ایستاده بر سر پا در کنار جوی * سرسبز وخوش از آنکه نکو داده امتحان

نی ازخزان هراسد نز بهمن ونه دی * نز قهر مهر ترسد نز هیبت ابان

پای ثبات سخت بیفشرده در زمین * زینرو ز فرط ناز کشد سر بر آسمان

آزادگی زسرو بیاموز زآنکه سرو * بر پاستاده فارغ و آسوده از جهان

بسیار نوبهار وخزان آمد و گذشت * وازاین سپس بیاید وهم بگذرد چنان

آزاد مرد سرو و حوادث خزان بود * سرو از خزان نترسد آزاد از زمان

بس روز بد که آمد وبگذشت وغم نخورد * آنکس که بود زیرك واستاد ونکته دا

براینکه رسم جور وستم پایدار نیست * کافی بود گواهی تاریخ و داستان

پروا مکن زغصه همایون که باشدت * شعری بدین لطافت وطبعی چنین روان

فصل زمستان

«(احتیاج بینوایان)»

دی آمد وبرد ازچمن آن آبها وتابها * بگشوده شددر بوستان اززلف سنبل تابها

نبود بطرف باغها جز قیل وقال زاغها * وحش وطیور راغها رفتند اندر خوابها

اینك بتن کوه ودمن از برف پوشیده کفن * وازابرها چون چشم من جاری شده سیلابها

گوئی دی ازروی ستم افراشت در گیتی علم * برضد هستی بیش وکم گردآورد اسبابها

باشد فقیر دربدر اینك برهنه پا وسر * منعم بنازا کنون بپوشد خز وسنجابها

خلقیکه سرتاپایشان هرسو کند رسوایشان * ازبیم جان شد جایشان در گوشهٔ محرابها

هرسو گدائی مرتعش چون مرغ بسمل درطپش * مانند گوئی دربرش ازلطمه طبطابها

هرشب بلند آوازشان باحقتعالی رازشان * دست ستم بر سازشان خوش میزند مضرابها

این بینوا درویشها از طعنهٔ بد کیشها * لرزند همچون میشها از هیبت قصابها

دارد توانگر شور وشر از شوق سیم وزر بسر * چونانکه از باد سحر در جنبش آید آبها

عهد وفا بشکسته شد جان فقیران خسته شد * بر روی آنان بسته شد باقهر وسختی بابها

ای منعمان بی واهمه تاچند مکر ودمدمه * بیهوده میباشد همه این کبر واین اعجابها

پرشد محیط از جاهلان خالیست از صاحبدلان * هستند مشتی غافلان این شیخها وشابها

در بحر عصیان وامل رانند کشتی عمل * غافل که میابد خلل ذورق دراین گردابها

صدگونه جهل وبندگی باحقت وشرمندگی * براین درخت زندگی پیچیده چون لبلابها

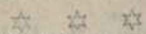
ای بس گدا منعم شود دوران بکام او رود * کاین چرخ دولابی بود گرهنده چون دولابها

باید هنر فرد را چون رنگ و هم بو ورد را ● فخری نباشد مرد را از مامها و بابها
بشکر همایون عزم خود دنی عیش و نوش بزم خود هرگز مشو در عزم خود لغزنده چون سیمابها



همواره افتخار بود از هنر مرا ● زیرا هنر کند بجهان مفتخر مرا
بر عزم خویش تکیه کنم نی بروزگار ● عزم است عزم در همه جا راهبر مرا
لیکن اگر مجال شکایت دهد فلك ● بس شکوه ها بود ز قضا و قدر مرا
با جمله پایداری سرگشته گشته ام ● زین مشتها که چرخ نوازد بسر مرا
سوسن صفت زبانم از غصه گشته لال ● کرده است ضرب سیلی ایام کر مرا
گیرم که چادر تن و جودم ز آهن است ● بگدازد آتش غم و اندوه مر مرا
کو مخبری ز جمله اسرار با خبر ● تا از رموز گیتی دهد خبر مرا
همواره پا فشردم در صدق و راستی ● گفتم که سر فراز کند او مگر مرا
غافل که روز حیله و مکر و دروغ هست ● وز شاخ راستی نبود بار و بر مرا
عمری دراز باید و صبری دراز تر ● تا شام رنج و محنت گردد سحر مرا
از اشك سیم دارم واز چهره زر ناب ● فرخنده دواتی است ازاین سیم وزر مرا
قصد فریب دارد م این روبه جهان ● با آنکه باك نیست ز شیران نر مرا
یك آدمی ندیدم اندر همهٔ جهان ● دیگر چه حاجت است بدین مشت .... مرا
چون زاهدان بتقوی عمری بسر کنم ● گر شاهد زمانه نباشد بیر مرا
دل تنگ گشته ام ز وطن کو رفیق راه ● تا زین دیار بندد رخت سفر مرا
بگذار دست حیله صیاد روزگار ● از آشیان خویش کند در بدر مرا
خواهم که پر زنم چو کبوتر بر اوج چرخ ● ای کاش داده بود خدا بال و پر مرا

سوی دیار دیگر اگر روی آورم ● دیگر بدین دیار نیفتد گذر مرا
گر ز آنکه داشت ناصر خسرو خبر ز من ● وز این غمی که هست بی یکدگر مرا
یاد وطن نگفتی هرگز بصد فغان ● آزرده کرد کژ دم غربت جگر مرا
ای بیهنر چه نازی از مال روزگار ● فخر است در زمانه ز علم و هنر مرا
دانش مراست ثروت و همت مراست جاه ● هر چند نیست ثروت و جاه از پدر مرا
بی شبهه فتح باب سعادت کنم بعلم ● گر مام عقل و حکمت خواند پسر مرا
هر چند راه پر خطری هست راه حق ● جز راه حق نباشد راهی دگر مرا
در گیر و دار رزمگه پر نهیب دهر ● همت بود نشانهٔ فتح و ظفر مرا
با عزم استوار در انجام کار خویش ● از کید روزگار نباشد حذر مرا
در سینه ام دلی بود از محکمی چو کوه ● در پیش تیر حادثه باشد سپر مرا
نقشی ز خون دیده بر خسار میکشم ● در عاشقی بس است همین یك اثر مرا
دارم ز عشق دوست لب خشك و چشم تر ● دیگر چه احتیاج بهر خشك و تر مرا
باشد ز بار منت جهال سهلتر ● از کوه ثقل سنگ گران تا کمر مرا



چند سپاری طریق عشق مجازی ● چند کنی عمر صرف غفلت و بازی
گر بسپاری ره وفا بارادت ● در حرم قرب دوست محرم رازی
هست جهان چون قمارخانه بیندیش ● تا که درین برد و باخت پاك نبازی
فعل پسندیده ساز و حرف رها کن ● زآنکه در اینجا یکیست ترکی و تازی
بر همه عالم چگونه دست فشانی ● تا که چنین پایبست رشتهٔ آزی
هر که ندانسته رفت در پی مقصود ● عمر گرانمایه صرف کرد ببازی

همچو کبوتر بر اوج چرخ معلق • بر بگشائی گر اهل دیدهٔ بازی
دولت محمود ازآن تست سراسر • گر شوی آئینهٔ صفات ایازی
دامن بیگانه تا ز کف نگذاری • دست بدامان اهل راز نیازی
راه هدی جو ازآنکه نیست بیکسان • معجزهٔ موسوی و شعبده بازی
آری در گوش اهل هوش چه نسبت • انکر اصوات را بلحن حجازی
خواهی اگر وصل روی شمع در آتش • باید پروانه وار سوزی و سازی
تا بفروزی بجلوه بزم محبت • شمع صفت به که دمبدم بگدازی
دم مزن از سر آفرینش گیتی • حل نشد این راز بر معلم رازی
آینه کن سنگ دل بصیقل دانش • تاکه سکندر شوی بآینه سازی
بار بمنزلگه سعادت یابی • توسن همت اگر بجهد بتازی
راهروان را کسی نگردد مانع • راه خداوندگار نیست جوازی
پیر فلك میدهد فریب جوانان • حاصل عالم چه بود ازاین بچه بازی
پای ثبات ار بمحکمی بفشاری • سرو صفت سر بچرخ می بفرازی
رفته اثر از نیاز و آه از ابرا • گشته ریائی نیاز شیخ نمازی
نقمت دنیی خری بنعمت عقبی • بامن وسلوی بفکر سیر وپیازی
جای نخواهی گرفت درصف مردان • تا چو عروسان درون حجلهٔ نازی
اینکه بمردم نمود راه هدایت • داشت خدا منتها ی بنده نوازی
راه علی جوی و دم زمهر علی زن • تا بجهان ساز معرفت بنوازی
چرخ بدان رفعت وشکوه محالست • با فلك قدر او شود متوازی
همچو همایون دم از ولای علی زن • گر نه مخالف بپیشوای حجازی

(بهار عمر)

ای بیخبر ز عالم انسانی • بیرون شو از طبیعت حیوانی
تا کی کند هوا و هوس دایم • بر کشور وجود تو سلطانی
جانرا ز چاه تمس برون آور • ای خوبتر ز یوسف کنعانی
آزاد مرد شو که زآزادی است • ناز و دلال سرو گلستانی
حیف است عمر خویش تلف کردن • بیهوده در طریق هوسرانی
اینك بهار عمر تو میباشد • آماده ساز برگ زمستانی
گر طالبی که قرب بحق یابی • دوری کن ازوساوس شیطانی
ای میهمان خوان جهان زنهار • زین میزبان حذر کن ومهمانی
دنیا تورا است مزرعهٔ عقبی • انجام ده وظایف دهقانی
در دهر نیش ونوش بهم باشد • آنسانکه احتیاج و پریشانی
بهبودی است در پی بیماری • آبادی است آخر ویرانی
پا در طریق حق چو نهی باری • پروا مکن ز بیسر و سامانی
مانند لاله داغ بدل بر نه • نی همچو شیخ شهر بپیشانی
درخنده چون شکوفهٔ بستان شو • در جلوه همچو شمع شبستانی
جسمانی است سر بسر این گیتی • چشمی گشا بعالم روحانی
در این چمن چو نرگس شهلا شو • سر تا بپا تفکر و حیرانی
زین پس بنور علم وهنر میکن • با مهر وماه دعوی همشانی
آنجا که خوان علم وحکم باشد • قانع مشو بلقمهٔ لقمانی
آنکس که رخ نتافت زدانایان • هرگز ندید روی پشیمانی

تا کی بخیره دعوی فرعونی * تا کی بیاوه نخوت هامانی
دعوی مکن که مصلح دورانم * اصلاح کار خویش چو نتوانی
جز بندگی چه چاره بود ایدون * در پیشگاه قدرت یزدانی
پیغمبران شبان وامم گله * چوپان کند ز گله نگهبانی
مردی بزرگ باید چون موسی * تا او کند براین رمه چوپانی
آیات بو مسیلمه را مگذر بین * بر بینات محکم فرقانی
کاین حکمت الهی اگر خوانی * فارغ شوی ز حکمت یونانی
تا چند ژاژ خائی بیهوده * ای غافل از فصاحت قرآنی
تا حشر هم خراب نخواهد شد * کاخی که دست حق بودش بانی
زین پس بصد نوا چو همایون گوی * وصف علی عالی عمرانی
ای مور خسته چند کشی خواری * رو کن ببارگاه سلیمانی

﴿چکامه﴾

(بمناسبت ولادت حضرت علی بن ابیطالب ع)

دیشب ز عشق روی سفر کرده دلبرم * اندوه بود بالین غم بود بسترم
میسوختم سراپا لیکن ز روی شوق * گفتی میان آتش سوزان سمندرم
از هر کناره بود غمی حمله ور مرا * پنداشتی میانهٔ یك فوج لشکرم
یکسو شراره داشتی آهم ز کام خشك * یکسو روانه جیحون از دیدهٔ ترم
گاهی غم از جفای رقیبان کینه ورز * گاهی بدل خیال حسودان ابترم
آخر بخویش گفتم کز جور دشمنان * بگذارم این محیط وسبك سیر بگذرم

گرمان بود چو آذر نمرود ومن در آن * ایدون بجرم پاکی چون پور آذرم
من یوسفی عزیزم در مصر عاشقی * از این برادران بچه محنت اندرم
خرمهره میخرند ببازار روزگار * زینرو کسی نگشت خریدار گوهرم
این غار تنگ درخور این روبهان بود * من بیشهٔ بجویم چون ضیغم نرم
این آب کم گذارم بر ماهیان خرد * دریا طلب کنم که نهنگ شناورم
در درج فضل ودانش لؤلؤی شاهوار * در آسمان عشق فروزنده اخترم
فرخنده فال طایر قدس آشیانه ام * بهتر همان بود که ازین دام بر پرم
نیکو نگر که سرخی رویم ز باده نیست * خون دل من است که باشد بساغرم
در بوتهٔ ستم بگداز د مرا فلك * بر جرم اینکه خالص وبیغش بود زرم
در بوستان گیتی از جور باغبان * آن شاخه‌ام که محنت بر گست وغم برم
گه تیر کین مهر بدوزد بناوکم * گه دست جور چرخ ببندد بچنبرم
باسوز دل بسازم وبا درد خو کنم * سر گشته چون سپندتو گوئی بمجمرم
گر چون بخار رخت کشم از حضیض خاك * چون ابر پرده دار رخ مهر انورم
هر بیشعور بیحس راند بمن جفا * جرمم همینکه عاقل وحساس وشاعرم
جرمم همینکه جز بره حق نمیروم * جرمم همین بود که ره جهل نسپرم
کور و کرند اینان از چشم و گوش دل * اینست جرم بنده که نه کور ونه کرم
جرمم همین که منت از کس نمیکشم * جرمم همین که بار مذلت نمیبرم
جرمم همینکه سحر حلال است گفته‌ام * جرمم همینکه ریزد از خامه شکرم
نقصم همینکه ز اهل کمالم بروزگار * عیبم همین که مردی راه وهنرورم
با آنکه گشته ام خرد پیر را امیر * در دیدگان بعیب جوانی محقرم

القصه تا سحر گه بودم در این خیال ❁ چندانکه تاب رفت زدل هوش ازسرم
جانم گسست رشتهٔ پیوند از بدن ❁ دربستر اوفتاد بدان حال پیکرم
با پر و بال عشق پریدم بر آسمان ❁ آوردم این جهان همه را زیر شهپرم
بالاتر از خیال بدیدم عوالمی ❁ دیدم بچشم دل که ز افلاك برترم
خورشید همچو ذرّه درآمد بدیده‌ام ❁ افلاك چون غبار عیان شد بمنظرم
بودم ستاده خرم وخندان درآن مکان ❁ آمد بناگهان بنظر جای دیگرم
بالا زدند پردهٔ اسرار وناگهان ❁ مردی بزرگ گشت هویدا برابرم
گفتی بدید آمد روحی مجسمم ❁ گفتی بدیده آمد جانی مصورم
دیدم عیان بگردش چشمش مدار چرخ ❁ آنسانکه هیچ آمد این قطب ومحورم
پرسیدم ای یگانهٔ آفاق کیستی ❁ فرمود من ولی خداوند حیدرم
زوج بتول ناصر دین مبین حق ❁ مولای خلق وشافع در روز محشرم
برهان عقل آیت دادار لامکان ❁ دریای فضل مظهر خلاق اکبرم
در کشور رضا زره عشق حاکمم ❁ بر مسند قضا زره علم داورم
وصفم نه آنکه غالب برعمرو ومرحبم ❁ مدحم نه اینکه فاتح درجنگ خیبرم
من پادشاه کشور فخر و سیادتم ❁ بر سر بود ز لطف خداوند افسرم
مستغنیم همارہ ز تسخیر ملك دهر ❁ زیراکه هست مملکت دلها مسخرم
فخرم همین که روشنی چشم مردمم ❁ فخرم همین که زادهٔ عم پیمبرم
خوانند اهل‌عرفان رزاق انس‌وجان ❁ دانند اهل معنی ساقی کوثرم
هم مقتدای خاصم وهم پیشوای عام ❁ هم رهنمای خضرم و یار سکندرم
جشن ولادتم بدو عالم بود بپای ❁ گرد بده‌اند خیل ملایك ثناگرم

این مژده چون شنیدم از شاه لافتی ❁ نزدیك شد که پیرهن ازشوق بردرم
ازخواب خوش بجستم باصد هزارشوق ❁ دیدم مشام گشته پر از مشك و عنبرم
آنگه قلم گرفتم و با یاری خرد ❁ بنوشتم این چکامه که شد زیب دفترم
با این نوای طرفه همایون ازین سپس ❁ گردون شود کمینه و اقبال چاکرم
شاها من از زبان تو گفتم ثنای تو ❁ دارم هماره چشم امید از عطای تو

=✿(بود این جهان عرصهٔ امتحان)✿=

یکی سرو آزاد در بوستان ❁ کشیده سر از ناز برآسمان
نه آسیبش از گرمی تیر ماه ❁ نه بیمش ز بیمهری مهرگان
بفصلی که از شاخ بید وچنار ❁ بود برگ ریزان زباد وزان
بآزادگی سر بر افراخته است ❁ چومردان آزاد اندر جهان

⁂

توئی شاعرا سرو بستان فضل ❁ خزانت بود جور اهل زمان
نه سرو ازخزان هیچ آسیب دید ❁ نه مرد از جفا هیچ بیند زیان
بکسب هنر کوش ودانش گزین ❁ که دشمن درآخر شود ناتوان
نه از حاسدان هیچ ماند اثر ❁ نه ازخصم بدگوی نام و نشان
بنزد یك دانای روشن ضمیر ❁ بود این جهان عرصهٔ امتحان
گهی جور باید کشیدن ازاین ❁ گهی طعنه باید شنیدن ازآن
بجز برد باری ندارد علاج ❁ خرد مند در جمع نابخردان
اگر چه جهان است ناپایدار ❁ توئی از سخن زندهٔ جاودان

⁂

یکی ژرف دریا بود روزگار ٭ نهنگان درآن باز کرده دهان
هر آنکس پی در و مرجان بود ٭ نخستین قدم دست شوید زجان

(همایون تورا بخت فرخنده باد)
(دلت از روان خرد زنده باد)

=☼(بلبل و زاغ)☼=

بباغی هزاری خوش آواز بود ٭ ز مرغان بآواز ممتاز بود
بشاخ گلی آشیان داشتی ٭ دمادم هزاران فغان داشتی
بزه بانگ زاغی که این نغمه چیست ٭ خروشیدنت روز و شب بهر کیست
چو گل نیست جز هفتهٔ در چمن ٭ زسودای او باش فارغ چومن
برون کن ز سر باری این آرزو ٭ مکن عمر خود بر سر رنگ و بو

٭٭٭

بر آورد از ین گفته بلبل خروش ٭ که ای زاغ بیهوده تاکی خموش
نداری خبر از تمنای من ٭ مزن طعنه بر شور و سودای من

٭٭٭

همایون شوریده دیگر مرنج ٭ ازین زاغ طبعان بیهوده سنج
که آگاه از راز ما نیستند ٭ خریدار آواز ما نیستند
(تو وزین سپس عشق گلهای باغ) ٭ (بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ)

«(خر و زنبور عسل)»

خرکی رفت بباغی بچرا ٭ چند زنبور عسل دید آنجا
بر عسل ساخته کندوئی دید ٭ گرد آن شور وهیاهوئی دید
سر بجنبانید پی در یوزه ٭ واندر آن ظرف عسل زد پوزه
نیشها خورد پی خوردن نوش ٭ گشت مجروح مر اورا دم و گوش

لیک شیرین ز عسل شد دهنش ٭ هم از آن قوتی آمد بتنش
گفت ای زمرهٔ مخلوق ظریف ٭ چیست این مادهٔ شیرین ولطیف
داد یك پاسخ شیرین زنبور ٭ که از آن گشت سر خر پرشور
گفت ما شور در انداخته ایم ٭ عسل از شیرهٔ گل ساخته ایم

٭٭٭

دم علم کرد خر ازوجد وسرور ٭ گفت من کم نیم از یك زنبور
رفت وهرجا که گلی خوشبو یافت ٭ از پی خوردن آن زود شتافت
بگمانش پس از این طرفه عمل ٭ افکند شور بگیتی ز عسل
بعدیکروز که گل خورد وبخفت ٭ گل بختش بدگرگونه شکفت
داشت امید که آن شیرین است ٭ خورد ودانست همان سرگین است

٭٭٭

کند امروز بصد ما و منی ٭ هر خری دعوی شیرین سخنی
داند آنکس که بود اهل هنر ٭ که عسل ساخته ناید از خر

⟫[الجنون فنون]⟪

بود دیوانهٔ برهگذری ٭ ژنده پوشی برهنه پا و سری
خلق از هر کران گروه گروه ٭ شده از بهر دیدنش انبوه
زن ومرد وجوان و کودك و پیر ٭ گرد او گشته حلقه چون زنجیر
مرد دیوانه اندر آن آشوب ٭ کلهی کهنه کرده بر سر چوب
چرخ میداد گرد سر آن را ٭ طعنه میزد سپهر گردان را
بگمانش که چتر جمشید است ٭ غیرت ماه ورشك خورشید است
زآن کله فکر سروری میکرد ٭ ناز بر ماه و مشتری میکرد

که بدین فرّ و افسر شاهی * بینیازم ز ماه تا ماهی
عورت او ز چاك شلوارش * کرده پیدا نهفته اسرارش
هوشیاری بگفتش ای بیهوش * عورت خود ز چشم خلق بپوش
دور کن این کلاه چرکین را * باز کن چشم عاقبت بین را
گفت دیوانه این چنین بجواب * که مرا بند تواست عین صواب
لیك فرصت کجا مجال کجا * وقت کو دل کجا و حال کجا
عورت ار کشف شد چه غم باشد * که کله داریم اهم باشد
همه دیوانگان مدهوشیم * خردی کو که عیب خود بوشیم
عذر ما عذر بدتر از گنه است * هم از ین روزگار ماسیه است
همه هستیم با یبست جنون * راست گفتند الجنون فنون

(شیر و گرگ)

آن شنیدم که یکی شیر ژیان * شد بدشتی بی نخجیر روان
در پیش گشت دوان گرگی پیر * کز طفیلش شکمی سازد سیر
آنچه گشتند ندیدند اثری * نه ز آهوئی و نز گور خری
شیر از این واقعه پژمان گردید * خشم آلوده و غژمان گردید
نه شکاری که کند سیر شکم * نه یکی بیشه که خسبد یکدم
مهر تابنده در افکنده شرار * برده از جان وتنش تاب وقرار
آخر الامر بهمراهی گرگ * شد گذارش بیکی رود بزرگ
شیر در پیش بصد کبر وجلال * گرگ بیچاره روان از دنبال
بود آن شیر پی تدبیری * تا که بر گرگ نهد تقصیری

چون رسیدند میان آن رود * کرد بر گرگ نگه خشم آلود
که چرا اینهمه گرد انگیزی * آب صافی بغبار آمیزی
میشود زین عمل بیهوده * دم و یالم بغبار آلوده
گرگ بدبخت چنین داد جواب * که نبانگیخته کس گرد ز آب
جرم ناکرده بر این بنده مجو * مطلبی دیگر اگر هست بگو
شیر ازین گفته فزون شد خشمش * گفت و میریخت شرار ازچشمش
که تو با من سرکشتی داری * بی ادب قصد درشتی داری
حالیا باش که حالیت کنم * خبك بر بادی و خالیت کنم
نتوان کرد نکوئی بادون * که نهد بای ز اندازه برون
بس از آن کلهٔ گرگ ازتن کند * تن بیجانش در آب افکند
دشمن چیره بخود دوست مگیر * گرگ هرگز نشود همسر شیر
آری آری چو شوی یار قوی * تا قوی پنجه شوی رنجه شوی
نه ای از طبع غیورش آگاه * یك بها نه بتو گیرد ناگاه

(مناظرهٔ سرو و بید)

شنیدم که روزی بر سم عتاب * بسرو سهی بید کرد این خطاب
که ای سر زغفلت بر افراشته * وزآن خود این باغ پنداشته
کنی با نسیم از چه ناز و دلال * بسر سبزی ایسرو چندین مبال
ازین سر بلندی چه حاصل بود * که همچون منت پای در گل بود
من ار چه بظاهر فرومایه ام * بود راحت خلق در سایه ام
تواضع بود پیشه ام بر زمین * که دارد نمو ریشه ام در زمین

چو از خاك داری نما و طرب ❊ بیاموز از خاك رسم ادب

بپاسخ بدو گفت سرو بلند ❊ که ای بید فکر خطا تا بچند
از آن سر بلندی کنم در چمن ❊ که همواره کوته بود دست من
چو در قید پستی نیفتاده ام ❊ ازآن در مثل سرو آزاده ام
توچون هردم اظهار خواری کنی ❊ تواضع بباد بهاری کنی
کشی زرد روئی زجور خزان ❊ همی برگ ریزی زباد وزان
همین بس زبان تو از این عمل ❊ که لرزیدنت گشته ضرب المثل

هرآنکس که عجز ونیاز آورد ❊ بر او شاهد بخت ناز آورد

﴿قطعات﴾

صیاد روزگار توانا ستمگری است ❊ ما صید ناتوان و اسیر قلاده اش
گردد قلاده اش سبب اختناق ما ❊ گر جنبشی کنیم خلاف اراده اش
ورهر کجا کشاند تسلیم او شویم ❊ باشد که دیر وزود رهیم ازقلاده اش
در پنجهٔ قضا همه مغلوب وچاره نیست ❊ زنهار ای رفیق رضا ده بداده اش

روی خود را بنگر اندر آینه ❊ پس نکو بنگر که زشتی یا نکو
گر نکوروئی رها کن خوی زشت ❊ تا نباشی خوبروئی زشتخو
وررخت زشت است خوی نیك دار ❊ تا نباشی زشتخو و زشترو

یکی میگفت این خر نیست عاقل ❊ وگر نه اندرین ره بر نمیشد
بگفتم عاقلا هشدار ودریاب ❊ اگر خر بود عاقل خر نمیشد

(برای آشتی دستی نگهدار)

نبینی گربه چون پیکار سازد ❊ اگرچه باشد اورا خشم بسیار
نهد بر آشتی دستی بسینه ❊ بر آرد دست دیگر بهر پیکار
توهم از گربه خشمت بیشتر نیست ❊ برای آشتی دستی نگهدار
چنان پیکار کن با دشمن ایدوست ❊ که بتوان آشتی کردن دگر بار

این جهان خر خانه باشد سر بسر ❊ واندر آن مشتی خران بار بر
خر نباشد آنکه بالانش کج است ❊ راست بالان هر که باشد هست خر

نزد دانا این جهان خر خانه ایست ❊ خرکجا در بار بردن لج کند
هر خری کز بار بردن خسته شد ❊ زود تر بالان خود را کج کند

این جهان اصطبل ومشتی خردر آن ❊ گرچه آنرا مدخل است ومخرج است
هر که استنکاف دارد از خری ❊ یکزبان گویند بالانش کج است

(رند - زاهد)

ای بسا رند خراباتی که با تر دامنی
چون نکو بینی بفعل ازخشك زاهد بهتراست
برق سوزانده باشد با همه خشکی ولیك
ابر فیاض است وجانبخش است ودامانش تراست



رباعیات

اول بهزار لطف بنواخت مرا / آخر بجفا از نظر انداخت مرا
چون دید که میسوزم ومیسازم خوش / درآتش هجر خویش بگداخت مرا

* * *

اندیشهٔ کینه نیست درسینهٔ ما / پاك است زهر غباری آئینهٔ ما
ما خسرو تاجدار اقلیم دلیم / بر گوهر عشق تست گنجینهٔ ما

* * *

برده است جوانی ز دل آرام مرا / آوخ که روا نمیکند کام مرا
بیشبهه فسون چشم مستش آخر / افسانه کند بعاشقی نام مرا

* * *

دارم ز فراق همه شب زاریها / آه از تو وآه از این دلازاریها
شب تا بسحر وصف دوزلف تو کنم / شرمم بادا ازین سیه کاریها

* * *

رویش شده جلوه گاه زیبائی را / زاندازه برون برده دلارائی را
بر نخل قدش که آیت رعنائی است / آویخته گیسوان خرمائی را

* * *

ایدل بجهان بلند جائی بطلب / بشکن قفس آزاد هوائی بطلب
تا کی چو مگس بتار هر تار تنی / بال و پر شهباز وهمائی بطلب

* * *

ایدوست مقام ارجمندی بطلب / مطلوب نکوی دلپسندی بطلب
جای تو فراز آسمانها باید / گر میطلبی جای بلندی بطلب

درآتش غم سوخت تنم از تب وتاب / ای مهر بکین من از این بیش متاب
یکبار دمیفروز بجانم آتش / هشدار که نه سیخ بسوزد نه کباب

* * *

ایدوست مکن جهد بدومان رقیب / بگذار برون رود زتن جان رقیب
شادم که بکام دل بشکستهٔ من / بشکست بیك مشت تو دندان رقیب

* * *

درکار بشر بجز زیان سودی نیست / از وضع جهان امید بهبودی نیست
بر آتش روزگار دلهای کباب / میسوزد ودر چشم فلك دودی نیست

* * *

آنکس که حیات جاودان دارد کیست / جاوید کسی بدهر نتواند زیست
این کهنه جهان شگفت زایشگاهی است / تا درنگری جای تراست وبچه نیست

* * *

اشکم زفراقت همه شب ریزان است / حرز تن تو آه سحر خیزان است
درسلسلهٔ زلف شکن در شکنت / دیوانه دلم بموئی آویزان است

* * *

شمشیر اجل بقصد جانها تیز است / ایام ستمگار وفلك خونریز است
گر نوش رسد زدست دوران نیش است / ور شهد دهد زمانه زهر آمیز است

* * *

قرآن که بری زشك وریب آمده است / وزغیب بدون نقص وعیب آمده است
تا غیب وشهاده را توان دید عیان / این آینه از عالم غیب آمده است

* * *

باآنکه جهان بر سر آبست ایدل / دردیدهٔ رهروان سرابست ایدل
ما گله وروزگار گرگی خونخوار / ما دانه وچرخ آسیابست ایدل

این عمر بکسب معرفت وافی نیست
دوران جهان بجستجو کافی نیست
خورشید حقیقت است درجلوه گری
افسوس که این آینه ها صافی نیست

* * *

در راه تو مارا غم بد نامی نیست
اندیشه زطعن عارف و عامی نیست
درآتش عشقت دل وجان سوخته ایم
اینجا سخن از پختگی وخامی نیست

* * *

آخر همه اسرار نهانی فاش است
نیکی و بدی را زخدا پاداش است
بیهوده دل از اهل ستم مینالد
این کاسه نگر که گرمتر از آش است

* * *

آموختن هنر ز فرخندگی است
دوری ز خرد مایه شرمندگی است
آزاد شدن نشانهٔ زندگی است
بیدانشی و بیهنری بندگی است

* * *

گیتی بجز از آشتی وجنگی نیست
مقصود بغیر نامی و ننگی نیست
اصل همه رنگها ز بیمعرفتی است
بر دامن اهل معرفت رنگی نیست

* * *

باعشق توام زدادن جان چه غم است
از کجروی گردش دوران چه غم است
در راه تو ای کعبهٔ ارباب نیاز
از سرزنش خار مغیلان چه غم است

* * *

در عشق تو پروای سر وجانم نیست
بیمار توام حاجت درمانم نیست
سودای سر زلف تو در سر دارم
با آنکه خبر از سر و سامانم نیست

* * *

گفتم صنما عشق تو جان آزار است
کار دل من با سر زلفت زار است
گفتا که دل اختیار خود میداند
دیوانه بکار خویشتن هشیار است

هشیار کسی بود که دیوانهٔ تواست
شمع است بهرجمعی وپروانهٔ تواست
بیگانه که باتو آشنا خویش من است
بیزارم ازآن خویش که بیگانهٔ تواست

* * *

گر مرد زسختی نگریزد مرد است
در پیش کس آبرو نریزد مرد است
مردی نبود ستیزه کردن با خصم
با نفس اگر کسی ستیزد مرد است

* * *

درمذهب عشق خود پرستی کفر است
اندیشه ز هر بلند وپستی کفر است
با هستی دوست نیست میباید بود
اینجا سخن ایدوست زهستی کفر است

* * *

ایدوست بیا ببین که حالم چون است
غمهای من ازشرح وبیان بیرون است
هرلحظه صبوری کم وعشق افزون است
دل خون وجگر خون وسرشکم خون است

* * *

یکهفته فراق دوست بیکسال گذشت
پیوسته بآشفتگی حال گذشت
روز وشب من بمحنت و درد و تعب
ازدوری آن روی وخط وخال گذشت

* * *

بیمهر بت ایدوست نه آئین و نه خواست
دشمن نهلد که مهربان گردی ودوست
بدگوی اگر ز من بدی گفته مرنج
از کوزه همان برون تراود که دراوست

* * *

دوران جهان خواب وخیالی باشد
روزی و شبی ماهی و سالی باشد
آمالی و مالی و منالی باشد
اندیشه و سودای محالی باشد

* * *

با شاهد وی صلح و صفا خواهم کرد
دامان غم از دست رها خواهم کرد
گلزار بهشت ویار حورالعین است
اینجا نکنم عیش کجا خواهم کرد

تا رایت حسن تو بر افراخته شد   کار همه دلسوختگان ساخته شد
در بازی حسن و عشق عالمگیرت   جان و دل و دین عاشقان باخته شد

* * *

ایدل اگر آن خوی نکو باز آید   در روی من و تو آبرو باز آید
هم یوسف چون ماه بر آید از چاه   هم آب ز جو رفته بجو باز آید

* * *

این گردش چرخ از سر بازی نبود   زآثار حقیقی است مجازی نبود
بسیار ز ماوراء دنیا گفتند   بیهوده سخن باین درازی نبود

* * *

در کوی وفا محرم رازم کردند   آگاه ز هر پست و فرازم کردند
یکره بحریم وصل راهم دادند   از هشت بهشت بینیازم کردند

* * *

دل با سر زلف آن صنم بازی کرد   وزآن سر زلف بس سرافرازی کرد
آخر بهوای مهر آن ماه بسوخت   بیچاره چرا بلند پروازی کرد

* * *

هشدار که کار عشق بازی نبود   هر سفله سزای عشقبازی نبود
کوته نظران اسیر زلفش نشوند   بیهوده سخن باین درازی نبود

* * *

این ریش درافسوس ودریغت بنشاند   چون ماه پس پرده میغت بنشاند
آخر بقصاص خون عشاق بریش   دیدی که فلك بزیر تیغت بنشاند

* * *

هر لحظه که آن بلند بالا برود   هوش ودل و دین من بیغما برود
خودرا بزنم بخواب خرگوش چوشیر   ترسم که بزش بکوه بالا برود

مگذار دل از راه طلب خسته شود   درهای امیدوار بم بسته شود
ما بین من وتو رشتهٔ باریکی است   کاری مکن ایدوست که بگسسته شود

* * *

برخیز که مرد کار میباید شد   بر رخش امل سوار میباید شد
دنبالهٔ نام نیك میباید رفت   وارسته زعیب و عار میباید شد

* * *

زین بس پی کشف راز میباید شد   بیدار ز خواب ناز میباید شد
در بیشه چو شرزه شیر میباید بود   بر چرخ چو شاهباز میباید شد

* * *

چشم خرد ازرنج بشر خیره شود   آئینه دل زگرد غم تیره شود
شادی مطلب که این جهان غمکده ایست   مرد آنکه بغمهای جهان چیره شود

* * *

آن خسرو شیرین رخ گلگون دارد   چون طبع خوشم قامت موزون دارد
ریزد نمك ازآن لب شیرین بشکر   گویا خبر ازشور همایون دارد

* * *

از سوز دلم دل شفق میسوزد   دیوان فلك ورق ورق میسوزد
از حالم اگر عطارد آگاه شود   در مکتب ابجاد سبق میسوزد

* * *

بنگر که افق بصد دهن میخندد   لبهای شفق بحال من میخندد
یعقوب فلك که دیدهها گریان داشت   بنگر که ببوی پیرهن میخندد

* * *

صبح است وافق بصد دهان میخندد   لبهای شفق بر آسمان میخندد
خورشید سر از کوه برون آورده است   بر حالت ابناء جهان میخندد

هر شاخه که از باد صبا میجنبد   خود نیز نداند که چرا میجنبد
ما شاخه بی اراده لطف تو نسیم   از جنبش لطف تست سر ما میجنبد
☆ ☆ ☆
هر چند تنم بخاك راهی ارزد   گلزار وجودم بگیاهی ارزد
سر درقدمت نهاده‌ام بهر قبول   آخر سر من هم بکلاهی ارزد
☆ ☆ ☆
بیداد تو داد هستیم را بر باد   ای یار جفا پیشه ز بیداد تو داد
تا کی کنم از دوری رویت زاری   تا کی زنم از دست فراقت فریاد
☆ ☆ ☆
چون درد فراق تو بجانم برسید   گفتی که بلای ناگهانم برسید
در هجر تو امید بریدم ز حیات   کاین کارد دگر باستخوانم برسید
☆ ☆ ☆
در آتش عشق تو دل وجان سوزد   آوخ که هم این سوزد وهم آن سوزد
آن درد که در سینهٔ سوزان دارم   گر شرح دهم دفتر و دیوان سوزد
☆ ☆ ☆
گفتم که چو ماهم ازسفر بر گردد   کام دل من از او میسر گردد
غافل که چو آن تازه سفر بازآید   با دلشدگان ز پیش بدتر گردد
☆ ☆ ☆
آن شاخ شکوفه بین چه حالی دارد   با باد صبا غنج ودلالی دارد
آسوده کسی بود که در روز چنین   خرم دل وآزاد خیالی دارد
☆ ☆ ☆
آن سرخ شکوفه بین چه‌نازی دارد   از بهر سخن دهان بازی دارد
بر سرو نظر کن که بصد نازودلال   با باد صبا نهفته رازی دارد

چون باد سحر گهی وزیدن گیرد   پیراهن غنچه را دریدن گیرد
ابر آید ودر فشان شود بر سر باغ   آب از سر هر شاخه چکیدن گیرد
☆ ☆ ☆
ای روی تو مرآت هوالله احد   از حسن تو آشکار الله صمد
از مثل تو لم یلد بود مادر دهر   مانند تو فرزند نکو لم یولد
☆ ☆ ☆
آسوده ز گرم و سرد میباید بود   وارسته زرنج و درد میباید بود
آزاده ز سرخ و زرد میباید شد   در کار زمانه مرد میباید بود
☆ ☆ ☆
همواره جهان شیب و فرازی دارد   خرم دل آنکه سوز وسازی دارد
کوتاه کن این شکوهٔ بیحد وحساب   زیرا که جهان عمر درازی دارد
☆ ☆ ☆
عمر تو سراسر بتوکل گذرد   عمر دگران بصد تجمل گذرد
روزی دو سه با خصم مدارا میکن   بگذار خر تو نیز از پل گذرد
☆ ☆ ☆
اندیشهٔ از گردش افلاك مدار   وز هرچه رسد زرنج وغم باك مدار
باد است جهان وجود خودرا زنهار   وابسته بآب و آتش و خاك مدار
☆ ☆ ☆
با هجر تو دل خوی نگیرد هرگز   بیمار تو دارو نپذیرد هرگز
جانبخشتر از آب حیات است لبت   هر کس که‌ازآن خوردنمیرد هرگز
☆ ☆ ☆
دریاب که بیخبر ز رازیم هنوز   شب رفته و ما بخواب نازیم هنوز
درکار جهان که سود اوهست زیان   همواره پی شیب وفرازیم هنوز

گفتم چکنم تا بشوم محرم راز
گفتا بغم بسوز و با درد بساز
گفتم گره از موی تو کی بگشایم
گفتا مکن این قصهٔ کوتاه دراز

* * *

ایکاش که یارم از سفر آید باز
با من ز وفا و مهر گردد دمساز
تا شرح دهم بر او بآئین نیاز
درد وغم و بیداری شبهای دراز

* * *

آن ماه دو هفته از سفر آمد باز
خرم شد ازاو خاطر ارباب نیاز
امروز بپیش روی او شرح دهم
درد وغم و بیداری شبهای دراز

* * *

یاری که مرا فکنده درسوز و گداز
پیوسته بدل ساز جفا دارد ساز
یکهفته سفر کرد و کنون آمده باز
افسوس که باز هم بمن دارد ناز

* * *

غم بسته بمن از همه سو راه گریز
امید خوشی بریده ام از هر چیز
از تاك جهان نچیند انگور مراد
آنکس کهچومن بغورگی گشت مویز

* * *

دل جسم لطیفی است زبان پیرهنش
با شد دل هر مرد پدید از سخنش
آنرا که بود سرشت وطینت نا پاك
بیرون نشود گفتهٔ پاك از دهنش

* * *

ای نام نهاده بر شب تیره فروغ
آراسته همچو راست گفتار دروغ
گیرم که بگیری بحیل روغن خلق
کیماست توان بستن ازین مایه دوغ

* * *

هرگز نبرم بدولت شاهان رشك
هرگز نفشانم بغم دنیا اشك
چون دست اجل روغن ما میگیرد
عالم همه پشم دان وهستی همه کشك

بر ملك سیه روز حبش برده هجوم
انبوه سپاه روم افزون زنجوم
بگذار دو رنگی ای
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

* * *

از شعلهٔ شمع عشق پروا نکنم
درسوختن اقتدا بپروانه کنم
من بلبل آشیان باغ ارمم
پس در قفس زمانه پروا نکنم

* * *

با دیدن روی چون تو ماهی شادم
از گوشهٔ چشمی بنگاهی شادم
پنهان ز رقیبان بغمت آه کشم
آه از من بیدل که بآهی شادم

* * *

یك عالم بینهایتی میبینم
در هر نفس از نو آیتی میبینم
هر ذره کتابی است زاسرار وجود
در هر ورقش حکایتی میبینم

* * *

از عشق تو پیوسته کششها دارم
هر دم بدل خسته طپشها دارم
ز آندم که مقیم سر کوی تو شدم
آسوده سری ز سر زنشها دارم

* * *

اندیشه دگر ز هوشیاری نکنم
با مردم هوشیار یاری نکنم
چون دوست مرا بیقراری خواهد
دیگر بچه روی بیقراری نکنم

* * *

در سینه ز غم آتشی افروخته ام
جان و دل خود بشعلهٔ سوخته ام
عیبم مکنید اگر ندارم هنری
جز عشق ز استاد نیاموخته ام

* * *

تا چند ز دوری رخت ناله کنم
تاچند زاشك چهره پر ژاله کنم
تا چند زخون دیدگان دامان را
هموار ره پر از شقایق و لاله کنم

تا کی زغمت خون خورم و آه کشم　　تا چند فغان هر گه و بیگاه کشم
تا کی ز فراق تو بهر شام و سحر　　از سوز درون نعرهٔ الله کشم

* * *

دلبسته بمهر چرخ گردون نشوم　　آزادم و پابست هر دون نشوم
لیلای زمانه دلفریب است ولی　　من عاقلم ای رفیق مجنون نشوم

* * *

در وصل تو اصل کامرانی دیدم　　وز عشق تو عمر جاودانی دیدم
باکم ز اجل نیست که در لعل لبت　　سرچشمهٔ آب زندگانی دیدم

* * *

در مزرع دل تخم محبت کشتیم　　بر لوح روان خط وفا بنوشتیم
جز عشق رخت ترك دو عالم گفتیم　　جز فکر غمت فکر دو عالم هشتیم

* * *

برخیز دلا که بال و پر باز کنیم　　مانند هما بچرخ پرواز کنیم
پرواز کنیم چون ملك در ملکوت　　برهر که بود درد وجهان ناز کنیم

* * *

با عشق رخ تو آنکه شاید مائیم　　آنکس که بپیمان تو باید مائیم
با اینهمه پیش آفتاب رخ تو　　آن ذره که در حساب ناید مائیم

* * *

دیدم شتری چند روان در پی هم　　بربسته مهار شان بیك خر محکم
گفتم بخرد این چه بود گفت خموش　　...... در همه کارها بود پیشقدم

* * *

زآن روز که در کوی تو راهی داریم　　از حادثهٔ جهان پناهی داریم
هر لحظه زآه واشك وخون دل زار　　بر دعوی عاشقی گواهی داریم

ایدل بر هر کس سخن آغاز مکن　　راز دل خود بهر کس ابراز مکن
با بیخردان ساز سخن ساز مکن　　گوش شنوا چو نیست لب باز مکن

* * *

جانا ز هوا تو نفس را خیره مکن　　وین دشمن خیره را بخود چیره مکن
دل آینهٔ روشن اسرار خدا است　　از گرد هوا آینه را تیره مکن

* * *

اندیشه زهست و نیست بیهوده مکن　　بیهوده روان خویش فرسوده مکن
فرمانبر خود مشو بنا فرموده　　فرموده خدا که ترك فرموده مکن

* * *

شد زرد ز عشقت رخ چون لالهٔ من　　از دیده چکد سرشك چون ژالهٔ من
پیوسته زمهر روی ماهت شب وروز　　بر گوش سپهر میرسد نالهٔ من

* * *

گر دور جهان نشد بکام من و تو　　ور چرخ نگشت بر مرام من و تو
نیکی بکنیم تا بنیکی ماند　　در دفتر روزگار نام من و تو

* * *

بدخواه من وتو است زبان من وتو　　از دست زبان است زیان من وتو
هشدار که گر شویم یکدم غافل　　در مهلکهٔ فناست جان من وتو

* * *

بازار گهر نشکند از خرمهره　　از لاف سها زبان نبیند زهره
از شهرت اهل فضل نتواند کاست　　نادانی اگر بفضل گردد شهره

* * *

حلوا نتوان پخت بجهد از غوره　　نرگس نتوان چید بسعی از شوره
کس لاف همائی نپذیرد ز مگس　　کس دعوی شیری نخرد از توره

هر سنگ در آخر نشود فیروزه — هر خاك كه گل شود نگردد كوزه
گر فی المثل از دشت ختن رویدو چین — هرگز نرود بوی بد از نغوزه

* * *

ایدل ز بزرگان هنر آموزی به — وز بادهٔ علم رخ برافروزی به
پاینده چو نیست گنج اندوختنی — از دانش اگر گنج بیندوزی به

* * *

فریاد و فغان که خود پرستیم همه — دایم ز می نفاق مستیم همه
وز بیخردی همیشه در بیخبری — غافل ز وجود خویش هستیم همه

* * *

این ذلت و بدبختی و پستی تا کی — بیبهرگی از عالم هستی تا کی
نادانی و موهوم پرستی تا کی — واین غفلت و جهل و خواب مستی تا کی

* * *

تا ریش خود ای عزیز بتراشیدی — بر ریش دل خسته نمك پاشیدی
از بهر خراشیدن دلهای بریش — این روی چو مه بتیغ بخراشیدی

* * *

هر کس شده مشغول بخواب هوسی — بیدار نمیشود از این خواب کسی
سیل آمد و در گذشت آب از سرما — فریاد و فغان که نیست فریادرسی

* * *

تا چند ز سودای جهان خسته شوی — بهتر که ز بند آز وارسته شوی
تا دامنت از گرد هوا پاك شود — باید که در آب معرفت شسته شوی

* * *

تا کی پی هر خوبی و زشتی باشی — در بحر امل روان چو کشتی باشی
در دوزخ نادانی اگر باشی — از خوی نکوی خود بهشتی باشی

با شمع اگر دعوی پروانه کنی — باید که ز سوختن تو پروا نکنی
تا در پی وصل ماکیانی چو خروس — شهباز صفت بچرخ پروا نکنی

* * *

دیدم شتری روانه در رهگذری — بر بسته مهار او بپالان خری
گفتم عجبا آنکه هنرمندتر است — باشد ز چه رو اسیر هر بیهنری

* * *

ایدوست چه خونها که بجامم کردی — انگشت نمای خاص وعامم کردی
اندیشهٔ رسوائی از این پس نکنم — کازاد ز قید ننگ و نامم کردی

* * *

امروز بتا چهره برافروخته ای — خود ساخته وجان مرا سوخته ای
با غمزه و ناز مهربانی دل و دین — این طرفه هنر را ز که آموخته‌ای

* * *

گشتیم در آفاق شب و روز بسی — فارغ ز خیال تو ندیدیم کسی
در هر سری ازعشق تو باشد شوری — در هر دلی از مهر تو باشد هوسی

* * *

دل در کف اندوه سپردن تا کی — واین بار گران بدوش بردن تا کی
یکبار بود مردن و نابود شدن — هر ساعت و هر دقیقه مردن تا کی



در صفحهٔ ۷ مصراع آخر غزل بدینگونه اصلاح شود

(غلط) باید که از ایاب بدانی ذهاب را — (صحیح) باید که از ذهاب بدانی ایاب را

☆(پایان رسید)☆

☆(منتخبات همایون کرمانی)☆

(بتاریخ آبانماه ۱۳۱۶)



در چاپخانهٔ سعادت کرمان